



اگر که در این عهد  
 ارادت داشت تو عهد  
 که چو در عهد  
 عهد را خطرت  
 عهد را خطرت  
 عهد را خطرت

این کتاب  
 در کتابخانه  
 مجلس شورای ملی  
 ثبت شده است

مالی و کتبی

این کتاب  
 در کتابخانه  
 مجلس شورای ملی  
 ثبت شده است



۸۱۴۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجموعه دیوان - اسرار و دیوانه - لندری هری

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب

۷۸۴۵۷

۱۱۹۵

۷۷۹۰

بازدید شد  
۱۳۸۲

۷۷۹۰



در کتابخانه مجلس شورای ملی  
 شماره ثبت کتاب ۷۸۴۵۷  
 شماره قفسه ۷۷۹۰  
 تاریخ ثبت ۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی  
 کتاب مجموعه دیوان - منظری و مثنوی - اندرز هروی  
 مؤلف  
 موضوع  
 شماره قفسه ۷۷۹۰  
 شماره ثبت کتاب ۷۸۴۵۷

بازدید شد  
 ۱۳۸۲

۷۷۹۰



[illegible]

سلطان بر آتاس سلطان افرامید محبت کردید بالا و خود را خرد و زاری بودی داد و در سینه  
وار بگشود خات یافت چگونگی نو چری در کتب بنامی وی بون نویسی آورد و پس از آن که  
ملک الشراکیم ابو القاسم غفری رسیده قصد نمود در فرستادن راجع وی در ملک نظم  
کشد بعد محبت سلطان محمود را یافت و در محفل سلطان این محمود را به جا حاصل کرد و راج  
سلطان محمود و امنای دولت وی بود و پس لقبی را بجهت کشاند که اکثرت موافق بنیل  
او داشت لکن آنکه بعضی نوشته اند که چون اصحاب ابا مامون شکی یافتند و کل و کل بنی خارج  
آمدند ابی شمس کلاه لبه شده اگر چه خود اظهارش کردی بعضی کرده و کل بنی اظهار  
قانون ادب رعایت به و جلال حکم ملک اشرا بود و پی وی خود استاد مضحکات و در کمال  
غریبه و توان این را پس بیاوردی رسیده است از نظر شری و روشن می شود که خود حکمی است  
مستند و ادبی است مخرج و متن حدی را می کند مضحکات و بلاغت و عذوبت و مناسبت و زبانت  
جمع کرده آن را به مضامین جمع کرد در اشعار و خاصه در شعرهای مسطویه است در دیوان  
مسجع شاعری دیده و کرده چنانکه بابل بصیرت نمی خواند باز محمد غفری نوشته که منوچهری حکمی  
اندک عمر بسیار فضل و با خطی نوی و ذکاوتی تمام بود و چنان ذکاوت و خیریتی داشته که در  
ایام کم کودکی بزرگویشری مشکوکه را از ایشان کردندی فی البدیهه حسن و جمعی از عده برآید  
و خاتش بعد از چهار صدوی و انداختن یافتند و حاصل مهربان و اوراق چون بی نهایت بغایت  
و بی شائبه بود در کتب و در اسطره ری چند دیوان از وی تحصیل نمودند از خارج و در اصل فنکار







الا یا سایه یزدان و قطب یمن پیغمبر  
بهار نصرت و جبری و اخلاقی یار  
سستکاران جهان پوشیده اند از  
بود اینک تنها همه ساله میوی تو  
کف را دو تو باز است و از است این  
مکارهای تو که فداست قافیه  
همی تا بر زنده آواز ملایم باستان

بهر روزی و به روزی می زنی دل از  
**در چهارمین** بدو لتهای کمانگیر و بخت و یزاد

توبه را آمد و آور و کل یا سمست  
بوستان کوئی چون بخت فرخا رشت  
بر کف پای شمن بود و و شمش  
بکشتن تو شمن را شکر شمش  
پرده راست زنده و بخت چار  
بکشتن شمش کی برین فرخ کبود  
پو کو بکشتی نام زنده و اندر سر خوش

خاکس  
نیمه نوبت از بخت

شکر  
الکر و بخت ردار  
او که بخت را رشت  
پرده و بخت  
پو کو بکشتی

فاخته راست کرد و از کی لب کمر است  
از فروغ کل که بر من آید بر تو  
ز کس تا زده چو چاه دقتی شمش  
چون که زین قدی بر کف یمن  
وان کل ناز کرد از کفی شمش  
سوسن سرخ جان و دلب طوطی  
وان کل سوسن باده جانی زین  
ارغوان بر طرف شمش تو ناری است  
لا چون مرغ اندر شده و کف  
چو دو تو قی بدین است فراسانی  
توبه خانی کشته سلب تو سر فرخ  
سال سالین نور و طربا کمر  
این طربا کی و چالاک و بخت

**و اما پیا**

چو از زلف تابا  
سپید دم از چشم مای سخت

نیمه نوبت از بخت  
نیمه نوبت از بخت  
نیمه نوبت از بخت



صفت  
چو کان کمر را کوبید

[illegible]

19

وَلَمْ يَبْضَأْ

آدم از خواب مار بچ و غداست  
چرمه و چه خنده که پدار باشی  
من جدم که بی اجل خویش فریم  
من خواب زیده بی ناب رایج  
سستم عجب ملک که بکوه زلفش  
این نیز عجب که خورد باده پادشاه  
اسبی که صیقلش زنی می خورد  
نقل بودمانه و قرونی مرد  
و قد بدلسان بود و نقل بیار  
مادر شرابم و کبابم و باجم

در صفت خزان و مدح احمد بن عبدالقادر وزیر سلطان

الحق لله که این شاه خزان است  
تا باشد آن و آمدن راه و زاری است  
از بس که درین راه دراز کوفه فرست  
این راه درآید و چون راه کاه فرست  
چون تو بس فرخ بود که زان کوفه  
در تو بس فرخ خوش که زان کاه فرست

شماره

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



آبی چو کی کبرگی از خرد دست  
در کینه کی بیه کافور کلان است  
و ندرد بیه کافور ریا حی  
و نه دود و نه ناله شکست نه  
و ان سبب بودار کی مردم مبار  
که تله اعضا و تن و را و در جان  
یکت نیمه خوش زرد و کینه خوش  
این را بجان دم و آن را خفا  
آن را بجهنم و آن برنی عالم ماند  
و ندرد شکم عالم شتی بستان است  
نازنی بر زینش بچه نراند  
چون را بچه زادن و خور و شکران  
مادر بچه یاد و پسر ناید یا نه  
این را بر پا و رسید بیکان است  
مادر بچه را تا شکم نارد هر دو  
بستر کند وین نهان است عیان  
اند شکم او بچه را بستر کی زرد  
کدام بر صفتی در صفت او پندار  
اکنون صفت بچه انکو را بگویم  
او را نسکی بچه کی غایب و آن است  
اگر و بگردارنی غایب رکت است  
وین مرده مرا و از مرده باز بستان  
ان را شوانی دل و جان او و روان  
ان را شکم کی لاله که در لاله بستان  
چون بوی خوش غایب و غیره بستان  
زیرا که سبای صفت مادر و آن

برش

عینش این است که بستر کی است  
او نیز کی و در کی تازه جوان است  
بی شوی شد استن چون مریم عرا  
وین قصه بی خور و خوشه از آن  
زیرا که کربتن مریم بدان شد  
این خور را بستر و زبان است  
آبستی خور عرا بر لبه بود  
و ابستی و خور انکو را بجان است  
آن روح خداوند همه خلق جهان  
وین را خداوند همه خلق جهان  
آن را بفرشد و کشید و بکشید  
وین را بکشید و بکشید این جهان  
آن زنده کی را و دورا که و بفر  
وین زنده که جان همه خلق جهان  
ناکستن و کستن صفت بر جان است  
ناکستن و کستن روح جان است  
کر قصه جودان بذر کستن عیسی  
وین را کرا کستن اینا چو زبان  
آن را پس شتی زنده رنج مان بود  
وین را پس شتی زنده رنج مان است  
آن را بستر مکان کشت و مری  
بر دست امیران و وزیرانش مکان  
چون دست وزیر ملک شتی کستن  
از باره کرا کستن که از جود کرا کستن  
شمس لوز احمد عبدالصمد انکو  
شمس لوز از نیست که شمس لوزان  
آن مژ و پشه و آن همه عالم  
چون پشه و نیزه خطی که سنان است  
مهر و کوه و کجک بدل است زبان

نقد  
محمد اکبر







مشرق او داشت منزه بود و از کبر  
 هر که مشرق بود غرب جزا و شد  
 عجب از قصر آمد که بدان در و گلی  
 کا و ز مسعود پرازد و غوغا شود  
 ملک و قصر و غوغا غوغا که است  
 غن بری هرگز روزی نباشد  
 دولت امانا فروت شد و کاشفت  
 هر که فروت شود هرگز نباشد  
 دولت از ملک دارد امروزین روز  
 دوشی که غلبه دم و حواشود  
 بگرد آورد دولت که بر او زد و  
 مردمان قصد فرستند از صفا بر او  
 پس بدیش چون شود دولت شاه  
 که در بجای فراوان ملک ملک است  
 تا نباشد ملکی چون او بن خود نبود  
 هر چه اندازد این ملک بذر موی لایق  
 زمین فروتر ملک ان نیز نباشد ملکی  
 ملک ان رسد اگر ندکی او برسد  
 خبر فرستد تو آمد خبر نصرت نو  
 آنکه از عدوی قاتل با لایق شیب  
 کارش بر سود و کار عدو نباشد  
 شود و حزن خوار و خوار نباشد

خداوند

خانه از موش می کشی شود و از نا  
 مار تا نهان باشد شوان کشت و را  
 در یک ساعت از دشمنان و سینه  
 تیران تا تراشی شود راست می  
 بنفش سیم تا کنی فنی کم  
 شمع تاری شد و اما بنی اطراف  
 این ملک استان وین مجلس است  
 این شاهی است که از دانا خاست  
 این ملک خوشی این کار بر و بر  
 تا می خاک زمین خسته شد  
 جام صبا که از دست غایب می  
 تا می تاب نوشی بود است  
 ملک بر بخور و کاروانی میکن  
 در جنگ جهان و جنگ

وقت به استافت و در نمود  
 کیتی فروت کشتی پشته درم را  
 کیتی راسته جو غله محله  
 بکر تا چون برین کشت و مجده



برآمدیم که هر کرد و هر کرد  
 ز کس چون دیری است سرش بچشم  
 داد کوی چو خطی است وین باز  
 بسن چون طوطی ز بند مختار  
 بر کف نهفته چو پشت دست درم  
 ز کس چون ماه در میان ثریا  
 شمع گل ز باو کرده گردن چنان  
 بلبل بر گلستان قول بر امان  
 مرغ چنان چون کلک است فاش بکلی  
 کلک در می گشته هند سوسن  
 نوز گل اندر کلابان رسیده است  
 نوز زبردشته است از سر آخوا  
 از چنان طر و سیاه و برق  
 فضل محمد که یکس نشانی  
 صاحب عادات یکت سید سادات  
 نامش بخاکت حصال همه ام

بار خدای که جو در او گرم را  
 چون علوی حسینی است شود  
 وان نه چندی که هست بدور  
 تا بورد و شد مبارک محمود  
 مرد خردمند کس خرد بنویسد  
 مرد ستمند کس ناست کور  
 این تری خواج علیل چو دریا  
 صاحب جز کسی بود که باشد  
 بر کس کا و کرد و نه بخشد هرگز  
 خواج جهان خضر است که است  
 معطی کس بدان پد که بخشد  
 خواج دپسم و ز چو که بخت  
 خواج چنان ارباب است و از نظر  
 خواج چو ابر و منده است که جاو  
 که بنزدید و کو هر بالش  
 هر که ز فرمان او فراز نهد پای  
 نیست فرا و درنا بمنزل و مقصد  
 دو طرف او چنان دو جد نمند  
 است چنان که بری که است  
 عود نروید براو و بسبیل دانند  
 باشد چون دیده که باشد اید  
 باشد چون نظری قوا عداوت  
 با جزئی بی شمار و کو هر چند  
 منظرش و مجرش همیشه بقید  
 بر کس کا و کرد و نه بخشد هرگز  
 بستن و دادش و دوست  
 واکه بخد از دست مال بکند  
 بک عمل است و قال اوست  
 است بقول و عمل همیشه مجود  
 است برنج و دل و بنیت مفرا  
 او را زید چهار بالش و مند  
 شوم در افد چو برق درین اعد



بیش از بسخت را بکفاند  
چون بکفاند دو چشم مار ز مرد  
وز تر ششم و بوز با قوت  
کرش نوز و تر از مار موافق  
شاعر عز دل است ز یک دوا  
رو کی دیگر است و نصرت احمد  
بست طبیب بزرگ دست مجسم  
فلسفی و هندسی و صاحب کرم  
کاتب تکیست و دست بخوی استاد  
صاحب عبادت و دست بزرگ  
والی عزم درست و رای سرد  
فائل فل تام و قول مصدق  
عزت و از نور باری جنت  
حکمت و از نور باری جنت  
کونی کرشمه ساختند و راند  
کر و و نعل مصر در قد ریش  
از برش جز کر و از کرش بد  
بیش چون هیچ حکمت کند روی  
جوشن چرخه را و در عزم مرد  
هر که فاش کند با صفت و حاتم  
واجب کرد و بر او روی مرد  
شیرخواه پیش و در ز بجز  
بازخواه بدست و در مرد  
جام نخواه بکف و در مطرب  
اب نخواه بر او در مقود  
ناکل خزی بود چو روی مصفر  
تا بن سبیل بود چو زلف محمد  
ناچو در گت در میان کسل  
تا بچه کو در میان ده  
باش بیدارم بخت مسعد  
باش مشرقین ملک مود

در اول

بست بی کف بجام و کوشن بر بط  
است قوی تن جان و روی مود  
دلم ای دوست تو دانی که بوی  
تازیم چه کنم من که بوی تو کنم  
شسته کرد مرا عشق و دلائی بود  
شدم بر چه پیش عشق و دلائی تو  
نکم بر تو جان و تو جان قصه کنی  
نم از م که کسی قصه جانی تو کند  
تن بوی دل و دل جلد بوی تو  
تن بوی دل و دل جلد بوی تو  
زهر دست کردی آن شانه تو کند  
زهر دست کردی آن شانه تو کند  
را بجان شکست فروشی کید بکسی  
را بجان شکست فروشی کید بکسی  
بکسی که تا ندید بد و دل  
بکسی که تا ندید بد و دل  
چه عا کردی جان که چشمت بکسی  
چه عا کردی جان که چشمت بکسی  
از لعلی که تو فانی بت و بهشت  
از لعلی که تو فانی بت و بهشت  
میرسد که چون تو از و یاد کنی  
میرسد که چون تو از و یاد کنی  
بند کار توئی را نه ای من خویش  
بند کار توئی را نه ای من خویش  
باشرف ملک ابریت خوب تو کند  
باشرف ملک ابریت خوب تو کند  
یکی زخم شکست مرعفا و سدا  
یکی زخم شکست مرعفا و سدا

در میان این دو بیت

در میان این دو بیت



بکاست بهارستان روز مضی  
 کاروان غفور قاطع قسح و مراد  
 نروسیج خطا بر دل و اندیشه تو  
 آنجا ای که کند حکم قضای بدوینک  
 سست بستان غبار و برفی کسی  
 لکت صبر و آرد و خا بد که کون  
 این جهان کرد برای تو خداوند جفا  
 همه حال است بر لکت انصاف و ماک  
 شوا که برای تو کند خلق بجز  
 پیش ازین بر بکای تو لطف و پاک  
 نعمت عظیم و اهل تو داد از مکان  
 من دی تا بریم مدح ثنائی تو کنم  
 شاد و باین برنای میر که که ده ملک  
 ملک خوشتر چه بر خیزی بر روز دنیا  
 روزی پس خرم هستی که از یاد  
 هیچ بهانه نماند از یاد تو داد

روزی پس خرم هستی که از یاد  
 هیچ بهانه نماند از یاد تو داد

غایت داری و ساز بی غایت  
 رعد و قوسر بودی ناله و غرور  
 می نورکت باد و شمس برین بگلش  
 برجه تا بر جیم عالم کف بر جسم  
 باد و در غو شایب از دسین سکا  
 مرغ دل یک کشت باد من پر کشت  
 جیل باغی بلخ و دوشش نوازی بند  
 وقت که که کجا و خوش نرند کجا  
 رعد و برق و زشت برقی کمان کلش  
 فوسر شرح و کس از کبی فرود سار  
 باغ باز خلا شد باغ پر از طوطا  
 دان می غاب کون در قح اکون  
 ویر و تونی در کهر محو تونی در سحر  
 ای دل و ایلان تو کس برین  
 در کار می صورت و زهر می غور  
 فضل و کر که دست خود و سخاوت  
 اینی و غرور ناز قری و دین و دین  
 بود و سر بودی ملک فرود است  
 روز خوش نام و چمن و زعفران  
 تن می اندر و بیم کاری صبر و صفا  
 وز دم و جوت قاتل و بی با نمان  
 جیل شب بخت کشت کشت کلور کشت  
 نوبت از بار و نوبت از جاست  
 ساعت کج کجا و ساعت کج کجا  
 وقت کرب و دست می نوکت کشت  
 لکت دی کوسن ار که کلور کجا  
 دشت پراز و جلد کوه و پراز کجا  
 ساقی مناب کون ترکی حوری  
 کز تونی در سحر از کشت سحر  
 فاعل فعل صفت و کف و کف  
 کالند تو ز نور کالند  
 دوست شاکر دست و بر وصل کشت

غایت داری و ساز بی غایت  
 رعد و قوسر بودی ناله و غرور

غایت داری و ساز بی غایت  
 رعد و قوسر بودی ناله و غرور

غایت داری و ساز بی غایت  
 رعد و قوسر بودی ناله و غرور



ای جزو غائب روز بستان بستان  
گفته است مدتی خیز از بستی  
جایزه جویم کسی که بدی اندکی  
بیم نوزی من رسید جانم بیا بدی  
نست در آن بستی شای جانم بستی  
بند و باز بدان سر بفرزد بدی  
تا طرب و طرب است مشرق بستی  
نشین و نیش واری خود بستی

در بیان احوال و حال و حال

باد نوره ز می در بستان بستان  
کل کشته با بر شود بر در در  
ایر زمان بستان و می آسان بستان  
زرد گل چاکر در خانه ما بر بستان  
آستین بستان بر پیغمبر بستان  
مغنی بی ربط در بستان بستان  
بیل بستان زبان بر بستان بستان

بک

گفت فاضل که مرغاب غواصی کند  
ایو چون دزد کرد و هر سولی و بانی  
هر زمان دزدان را فدای کلید غایت  
نوبهار این غرض شد رنگت بوی  
انتظار اول سلطان که اگر بانی  
بر بوی خوشتر قهر شد و نه بانی  
نست چار بر کس بر خوشتر بانی  
پیش او کرم کرم محمدت بانی  
نسل او پاکیزه است خلق او پاکیزه  
قدش بر چشم بستان بستان  
نست آفت غالب بود بر بستان  
ای قوی رای و قوی خاطر بستان  
نعت بسیار داری بستان بستان  
عسل آفت کشت بستان بستان  
از صیانت صبح با فاجره بستان بستان  
دولت صابر بستان بستان بستان

بک

بک

بک



که تیر انداخته اند از مهر تو  
تا مود را دل از معرفت روشن شود  
طلوع سپهر بخت تو طالع شود

**در بیان خیر و شر**

اگر اندازی چمن را پراز خاکند  
کوهر جگر کند از لولوی چشای خویش  
کو چون بخت کند چون سار بر گوشت  
تا بدلیل سحر کا باغ باد شکوای  
کاه آن که عاشق بر زلفش نفس  
من درم که دم که بمن مل و ناکوست  
بر زلفش جوید که برین تو مشوق  
کز خمن زرد کردار عاشقی کو زرد کند  
دری جبهه کند قد مرا کو جبهه کن  
و درمی تشنه فروزد در دل من کو فرو  
و زردید آب در بر رخ من کو بار  
و رنگد است و مراد ز غریب کن

ناله

آفتاب ملک سلطان کو در سحر  
بوی غلغله خاک را چون غلغله  
روز بزم انجمن مال و روز بزم جلال  
چشم جو را چون شود دیده جودان

روز رویش تر شب از روز نورانی  
عاشق طبعون چرا و شندل و ذوق  
تندی صغری بخت خواب یکساخت  
چو مشوقی که سالی با تو میزانشود  
دولت نمود و خواجگاه کا و دان  
با چنین کم دشمنان کی خواجگاه غار  
و شمشیر اندیشه شما کرد و بر کرد  
هر که او دار و شمار خانه بازار است  
المان کرکی که او بخیر باشد ان کند  
نه مرا که مال ارمیل زنی ملک کند  
و شمشیر را که شرب جمل چون خودی  
با بر کان بر کان جهان پهلورد

چو پاوارا کرمان خلق بی تمنا کند  
رکت رویش شکست چون لولوی  
روی دریا کو در روی کو چون طالع

خاکش تو بتای دید و حور کند  
و دو خمش روز روشن چون شمشیر  
کز زانی بخت خاجندی صغری کند  
ساختی دیگر بصل و درویشی میکند  
تا ز وقت عجبی در میان پیدا کند  
تا شکی خواجده خنده از عدا کند  
از دنا و جوب گستاخ که با هر کند  
او خند بر کردن آن کا ندیشه شما کند  
چون با رانند زاید خوشتر سو کند  
امتیاز صغری که او پروانه با عفت کند  
نه مرا که توغ دار و قصد زنی بی کند  
صغری کن کا رخ و جمل تو فردا کند  
اگر اکسیر کو بخاری جنت با خا کند

ناله

ناله

ناله



در این

پروانه بسوزد تا فروزند بهار  
چون خنجران با چراغ روشن نبرد کند  
مرغک خطای غنچه باز در کلو  
چون خنجران با چراغ روشن نبرد کند  
خواجه بر کوکب خنجران با چراغ روشن نبرد کند  
خواران خنجران با چراغ روشن نبرد کند  
مرکب و حرم کرد و کرد و کرد و کرد  
موش که داید برو تا کار او را چنان کند  
ای خداوند که بوی گیسوی خلق تو  
کو خنجران با چراغ روشن نبرد کند  
تا بوی بهاری باغ زار نبرد کند  
قد تو چو بوی که در تو چو بوی کند  
بخت تو چو بوی که در تو چو بوی کند

در وصف خنجران با چراغ روشن نبرد کند

نور زور و زهری سبزه مدد  
روز طواف ساسی خورشید مدد  
مجلس باغ با برون که باغ را  
مهرش کنون ز کو هر مونسد مدد  
آن بر کمانی سپهرم پهن بشد  
چون صد هزار جمره که بر حرف مدد  
ترکسینان حلقه بر بجزر  
کامه میان حلقه زرین و مدد  
انداز میان لاله دل بست غنجران  
دل غنجران بود چو غنچه در مدد  
این خاک است الدو کل غنجران  
بس شد و الای که لطیفش و مدد  
ابر که فشا بر روز و پست بار  
خنجران و کرستین و جزو مدد  
کافیش حکمت و صلح کی وصل مدد

در این

چشم خنجران با چراغ روشن نبرد کند  
چشم خنجران با چراغ روشن نبرد کند  
سبیل خنجران با چراغ روشن نبرد کند  
سبیل خنجران با چراغ روشن نبرد کند  
بدا ام چون پای با بر و ز باد  
چون دست را د احمد عبد الصمد

در وصف خنجران با چراغ روشن نبرد کند

آرا زاری بر آمد اگر کار کو سبیل  
باز و ر دین بخت از میان نبرد کند  
این کی کل بر دوی کو سبیل  
وان کمان سوار دوی مرغ را کرد  
خاک خنجران با چراغ روشن نبرد کند  
منه خنجران با چراغ روشن نبرد کند  
این کی کو با چاشنی رسیده بود  
وان دگر کی شوی چون بر جوار مدد  
ابر دیا و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
باز و ر دین بخت از میان نبرد کند  
این کی سوز دمار و تیش و تیش  
وان کی دوزخ و دوزخ و دوزخ  
نادر شکست است سرج آن کدی در  
وان دگر است سرج آن کدی در  
این کی دوی که دارد بوی شکست  
ان و کر شکست که دارد شکست  
چکست از آن است کوی شکست  
بای بطن است کوی شکست  
این برکت سبیل و دیا سبیل  
وان شکست تر کرد و حلقه شکست  
راند باران ز دوزخ و دوزخ  
لانه شکست از راند باران  
این چنان بی که باشد بر سبیل  
وان چنان بی که باشد بر سبیل







این باغ و ریح ملک نور و زاده بود  
جوشش پاز صبور و کو بهش پازین  
نور و زاین وطن سفری کرد چو ملک  
چون پادشاهان رستگان کرد سفر  
از در و دیو ملک او بنار شد  
بر داشت تاجهای همه تا رک من  
بستد تاجهای من خسته صبر  
در باغها نشاند که در و زینس کو  
زین و باغها کن پنهان می کشیدند  
با و مثال چون ز رستگان چنین شد  
نور و زاین گفت که در خانان ملک  
بنگاه تو سب و زستان بنار شد  
مستوه کانت کل و کلار و یا من  
خیانت فاش و غلب را  
نور و زاده گفت بجان و سر امیر  
کرد و درم سپاسی و پایی ز در و زین

از در و زاین

از در و زاین که کم از صبران زده  
توس قریح کمان کم از شخ پتیر  
از اربابل سازم و از باد پلکان  
نور و زینش انکه سر پرده زود  
این سخن فرخنده و چون طلایع  
کفایه نبرد زستان با تاج  
چون اندر روی شب تیر رسید  
بر غم جنبش این غمت که کردیم  
از من خدایگان به مشرق و غرب  
زهار و کوفی با او حدیث من  
زیراکو مست حشمت و بهش از انکه تو  
با حاجی کوی نمائی تو این شد  
گوی که زده ملک خفت آسمان  
چاه روز نامه که تا من چو خدایان  
با فال فرخ آیم با دولت بزرگ  
با صد هزار جام می سخن میگوئی

از در و زاین



باغبان کجایان کجایان کجایان  
 تا تو کی برگی و کاه و زبر  
 مستی کنی و باد غوری سال  
 بر سبزه بهار نشینی و مطرب  
 ملک جهان بگری از خاف و فضا  
 تو را بدین پس روی ایران بدین  
 سبزه نزار شهر کنی به زقران  
 سبزه و زبر گری پیش از زدن  
 اندر عراق بزم کنی در حجاز و دم  
 بای کنی بر آید مطربان خویش  
 افروزه بصل ستران بار کیم  
 باغ از پیش تو باشد روز و نوا  
 همزه و خرمه ز تو از خرم  
 هنر و خانه تو بود مستعد کلمات  
 محض شربت است چنان چوین  
 آنها که معدن زمینند و معدن

این شعر در وصف بهار است  
 و در بیان طرب و نشاط  
 و در تمجید بهار و بهارستان  
 و در بیان طرب و نشاط  
 و در تمجید بهار و بهارستان

مهرگان شان را زنده کنی کجایان  
 چون کداره کردی سحر کنی کجایان  
 غل بر نهادن تو بکجایان و رویش  
 جز تو نیست کردن همچون کجایان  
 دو سال با تر سال دران تو نیست  
 دردت و و مشه بهستی تو ای ملک  
 ساله خانیان را بخیل و باند  
 ناکسی که قد نباشد خدای چشم  
 پوینکن که چشم خدا اندر وید  
 ناکج او خراب شد و خیل او سیر  
 او را بود و ما تو ای ملک و کنی  
 در شاه و ملک و را بود از قبل  
 یارب شهر سال ملک را بقای  
 در زبهار خویش باری و بند  
 از روی او روی بر او لای

این شعر در وصف بهار است  
 و در بیان طرب و نشاط  
 و در تمجید بهار و بهارستان  
 و در بیان طرب و نشاط  
 و در تمجید بهار و بهارستان

این شعر در وصف بهار است  
 و در بیان طرب و نشاط  
 و در تمجید بهار و بهارستان  
 و در بیان طرب و نشاط  
 و در تمجید بهار و بهارستان

این شعر در وصف بهار است  
 و در بیان طرب و نشاط  
 و در تمجید بهار و بهارستان  
 و در بیان طرب و نشاط  
 و در تمجید بهار و بهارستان



Handwritten text in red ink, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

مستکام بهماست جانم <sup>فرمان</sup>  
 آن گل که مراد با تو آن خود خوش  
 آن گل که بود او با اشجار با گشت  
 آن گل که بگوشش در گله زانو  
 سجاده بگرد گل خیار بود و گل  
 و سبیل گل باید خورد می چون  
 تا بکنده می را با دانه مرغ  
 آن قطره باران چمن زار چکیده  
 آتش چون ریشه و ستار چسبیده  
 یا چو زربجه کون بگشته سوان  
 و آن قطره باران که فرو باد بکبر  
 کوئی مثل پنبه که نور با می  
 و آن قطره باران که فرو آید آفتاب  
 کوئی که مشاء ز بر فرق عروسان  
 و آن قطره باران که سحرهای بکر





الهی که سزاوار تو بود دست بیا  
و از تو بدست بدو سزاوار  
اکثری هم برسد است بگو  
از دیو کون خیر و دست آوا  
چهارم کار بجام تو رسد  
بادت شب روز خداوند کند

**نکته ایضا**

بدین که بدو رفت اکو  
فراخ شد کرد آتش از دور  
کاشی صد و پنجاه و سه روز  
بدم در این خورشید پر نور  
میان آتش و نه کجایی  
تا این عروسی بود و زود  
نودم تحت ستور و نبود  
کشته مادرانم نیز مستور  
شدم آتش از خورشید روشن  
نه نورم نه مده و نه مده  
خداوند هم کمال عالین کرد  
سیاه و سر کونم کرد و مده  
من را اول بهشتی وار بودم  
رخ من بود چون پارسین خوا  
خداوند هم زبانی روی کرد  
سیاه و لیکن و تاریک و بجا  
کما رید است ز نوران من بر  
من در روی من بر پوست زود  
همچو اسم من ای و معان که بود  
یکری خجری مانند سطل  
نختر خجری من باز بری  
شانی مردم ابرشت مرده  
کوبی ز بر پای تویش خورم  
و کف من بدو از چو شکر

از او

چو شستند را از دای کون  
چو شستند را از دای کون  
لکه سیصد هزاران بر سر  
لکه سیصد هزاران بر سر  
بیش از عظام و لحم و شحم  
بیش از عظام و لحم و شحم  
گیری خون من چون آب لاله  
گیری خون من چون آب لاله  
فرو ریزی بر خم سه دانی  
فرو ریزی بر خم سه دانی  
کرباری زمین و شستند کرد  
کرباری زمین و شستند کرد  
پس انکاهی برون آورده تخم  
پس انکاهی برون آورده تخم  
بیادش بر دلم نوش کردان  
بیادش بر دلم نوش کردان

**نکته ایضا**

نوحه آمد و آرد گل تا فرزند  
نوحه آمد و آرد گل تا فرزند  
ای بلند آفرام آور تا بند کج  
ای بلند آفرام آور تا بند کج  
بوسان خود می سوزد و تار بود  
بوسان خود می سوزد و تار بود  
قدح بیدار رسد به آور زود  
قدح بیدار رسد به آور زود  
بماهی که به دست کون کوشش  
بماهی که به دست کون کوشش  
کری خجری شست و آتش  
کری خجری شست و آتش  
دوان در نویسی و تار انکشی  
دوان در نویسی و تار انکشی

نکته ایضا

نکته ایضا



و از ستان ملک فشان چو کمان  
 بجای کشد دود و شکرش در دهان  
 طبعش که دای و شکر و ساز و کس  
 بستان کشور و دوشش در دود  
 آفرینان سنی مرکبش چو نو  
 رخ نور دی که چو شمش بود اندر طبع  
 پایش از پیش و دو دستش بند کعبه  
 بانگش که در انداختن شمشیر  
 چون پیش کشد ایضاً چون کعبه  
 نه پیشش رخ و نه پایش در عطف  
 بهتر از دستش تاب اندواز کعبه  
 بگذرد و در یک ساعت از طول طبع  
 ره بر شوخ شکر و شاد و دلش در عطف  
 کوشش بهلوی و میان کعبه و جبهه  
 برق جبهه که در یزد و کو که قرار  
 ککن و بارش کار کن و راه نو

در ستان ملک فشان  
 در ستان ملک فشان  
 در ستان ملک فشان  
 در ستان ملک فشان

بجد که بجای ز سر کوه کوه  
 بچین است نشین و بچین است کوه  
 رخ دولت بفر و ز آتش فشان  
 بر جملی بند و به کس کیشی  
 بخدا از رغبت نه خضر نه ملک  
 ما را با سر و دشت و دشت و دشت  
 اگر فضل تو و مرصع بر تواند  
 نصرت را که به دینت فرو داند  
 بچینش دزی و دیزی و دیزی  
 دست زنی عبور نه بیکان  
 کس و بند و بردار و کن و کار و خور  
 ده و کیر و چرخ باز و کز و کوس و کوه  
 دل خویش کف خویش رخ و خویش

در مدح سلطان محمد

عاشق زود دیدار است که دل را  
 عشق بازیدن چنان شطرنج بازید

در ستان ملک فشان  
 در ستان ملک فشان

دل کجاست با تو باش و دل کجاست با  
 شاه دل کجاست با تو باش و دل کجاست با  
 من نیاید و من کجاست و من کجاست  
 آنستم که عشق من با تو کجاست  
 آن غداوی که کجاست که کجاست  
 آن غلام اندر بنامش که کجاست  
 آنست که کجاست که کجاست  
 برکت از طراز عشق من که کجاست  
 فیت کجاست که کجاست  
 در میان عشق من که کجاست  
 قامت کجاست که کجاست  
 ایضا و کجاست که کجاست  
 خدمت تو بسلامت من که کجاست  
 تا کجاست که کجاست  
 خوشتر از دنیا که کجاست  
 کجاست که کجاست

از کجاست

شست و خواران کجاست که کجاست  
 از شست و خواران کجاست که کجاست  
 آمدت نوروز آید شست و خواران  
 شست و خواران کجاست که کجاست  
 در زاری خوش کجاست که کجاست  
 بستان کجاست که کجاست  
 و آن کجاست که کجاست  
 خواب و بیداری کجاست که کجاست  
 هر زمان کجاست که کجاست  
 است هر کس کجاست که کجاست  
 کار هر کس کجاست که کجاست  
 که چو کجاست که کجاست  
 بر کجاست که کجاست  
 آخرین کجاست که کجاست

در بیان عشق و محبت

در بیان عشق و محبت



چنان سبکی که سبیل را بگردانید و گاه  
چون کھکان از نو آهنگ است و توبی  
اعوجی کردار و داند اقامت و شید  
شیرکام و پیل و در و گز و گز  
گاه و روزی و چو یک گاه و چون  
بست خط تو خط جان چون خط  
تا می دلت با دگر رسد و دلت  
کج که حرفت را به کس و دست  
روی چو لب نشستی و حال تو را  
چو کمر و گل کرد و در کمر و دل موی  
خبر بانی دم فروز و در بانی مای

**در مدح شوالیه و اهل بیت**

پارسائی زین عید و سیر کاس  
نیز خود که بنور و بر که می شود  
نگاه کن که بنور و چون شد در میان  
فرو کشید گل زرد روی بند از روی  
می نگار که ابرست مکی در

در مدح شوالیه و اهل بیت

درست کوی نهاس کشید و صبا  
خسته را بجز از خرو پا ندارد و گوش  
نزار دست ان بن دشت نمون  
بزرگ بار خدای که این وصال  
همه کرده و خیرات مرد و دست  
چو عدل و دست بجا که نباشد  
مزار باز و خسته سنی تراست و کف  
خدای عزوجل از شش بر و ناه

**در مدح سلطان محمد غوری**

سرموئی آن در نقش که مشکین کرد  
دو دانه ای غنیش و دانه مددش  
بخوابد که هر گاه آن خاشاک را  
ز خوابد که چو بزم سیر که در دانه  
که خشمش آن جاده و سپهر دانه  
حار و عاشقان دانه کی شود بانه  
ز سار لاری بر سار لیش و دانه

در مدح شوالیه و اهل بیت

در مدح شوالیه و اهل بیت

حارب عاشقان ملک دست شاهی  
 بنای پیشانی ندی بجه با عاشقان  
 میان عاشقان مذکر کی میانی سر  
 غیر عاشقان بودی جدل عشق کستی  
 ملک مسودن محمود بن ناصر دین  
 جهانماری که هر که کو را در تیغ بندگی  
 و کوه قو چینی را در پیشور در بانی  
 و کوهان بکرستان فرستاده کجوری  
 و کوهانک را با صفیه عشق خود کردی  
 و کوهانک از بستی تمام و برش نجارین  
 کند هم دستان بشا شد رکاب  
 اگر اهرای جوشن کند باشد دوزخ  
 عاوی کف دست که آن دست است  
 که او پدیدان بازو از اوراق برگ  
 او تا با دوزخی سار پیکستان  
 نیردان جهان باشد مراد علی چینی  
 که نام از یک دست دای و او پیش  
 بلای زلف متوفان جدا کردی عشق  
 جهانماری که هر که کو را در تیغ بندگی  
 چرخه و فغان خلق است از زور کستی  
 که رضوان نیست توفی بر دای و او پیش  
 زبانی را در تیغ در تیغ بندگی  
 سینه هر دو قتر است از دای و او پیش  
 بیاد از لباس خون و آن دای و او پیش  
 خیال فرشتان است بکستی عشق  
 ز ابرهیم از آن بستی کستی عشق  
 چنان چون که از فریدون بستی عشق  
 کلاب شد که دای و او پیش  
 که تمام است در دای و او پیش  
 که او پدیدان بازو از اوراق برگ  
 و طبل بپیشیکان خوشن دای و او پیش  
 که ملک است کستی دای و او پیش

این  
 است  
 که  
 در  
 این  
 کتاب  
 است

در مدح سلطان محمد

ای خداوند خراسان شست برین  
 ای سپاهت سپاهان بکشت برین  
 ای جهان نامزد کرد رسم و آیین  
 ای ملک مسودن محمود و کاه از جهان  
 هم بدان ده کاشت خلق از جهان  
 از سرشایان چندی لشکر آرد و دو کرد  
 جهان با دای و او پیش  
 ای خرق تو دل مایه کاه و دو کرد  
 زمین جهان از آن و شایان دای و او پیش  
 هر کی را مال کرد دای و او پیش  
 آسمان بکون ز برش من بکون  
 آفتابش کرد دای و او پیش  
 به سکا که بر دای و او پیش  
 آنچه او ندی که نصرت کرد لشکر کاه  
 تا سفرهای تو دید و به سربازی تو  
 ای مردی و بستی بر دای و او پیش  
 ای ز نوران بایران بکاشت برین  
 ای بر و ن و دای و او پیش  
 بر خدا دای و او پیش  
 سعد و صرخ که کشت نام تو کبریا  
 از عراق دای و او پیش  
 کاه هر ملکی بستی دای و او پیش  
 صد هزار لشکر بر دای و او پیش  
 هر که بود بند تو بر دای و او پیش  
 هر کی را مال کرد دای و او پیش  
 که نیاید پیش از دای و او پیش  
 آخرش بایا شمشیر بر دای و او پیش  
 چون کند تو که پایش فرو کرد بر دای و او پیش  
 حضرت یوان است و بستی دای و او پیش  
 بر نهاد دای و او پیش



در تاریخ جمعه ۱۳۰۲

کوی دیبا فای و می در میان کانه  
دیسپی دارد بجار اندر برکت باورکت

آب چون آتش بود و با آتش نش حجاب گشت چون دریا بود با جود او دریا

\_\_\_\_\_

برود و زان برود و سینه برود و گردن برود

ای رئیس مهربان این عهدگان خرم گدا

تا بر آید از پس آن صیغ با و می رود

\_\_\_\_\_

از هیون و از شیر و از کوز و از

فروفرمان فریدون تا تو کن فرست

اسمان چون بخت بردايد زمين گزيرد

Handwritten signature in red ink.

۷  
 آلا بخیمک خیر فرو دل کوشش تنگ پروش ز منزل  
 قمر زن نزد طبع نخستین شتر بان می بندد حاصل  
 غار شام نزدیک است شب مرو خورشید را چرخ مقابل  
 ولیکن ماه دارد قصه بالا فرو شد آفتاب از کوه باطل  
 چنان دو کف زین راز و کجوبین کف شد و زان کف باطل  
 ندانستم من ای یسین حضور که کرد و زو جوین زود باطل  
 من تو غافلیم و ما و خورشید بر این کردن کردان نیست غافل  
 نگارین مبارک کرد و کرمی که کار عاشق از این حاصل  
 زان حال جرات و لاچاره نهد بکرو ز بار خویش حاصل  
 نگار من جو حال من چنین دید باری از مرده باران و ابل  
 تو کفستی پیل سوده بکف داشت پر کند از کف اندر دیده پیل  
 پا داو فان خیزان بر من چنان مرغی که باشد نیم بسیل  
 دوسا را حاصل کرد بر من فرو تو نیست از من چون خایل  
 مرا کفست ای ستمکار و بجانم بکام حاسد کم کردی و اذل  
 چه دانه من که بازانی توان بد نگار می که باز آید تو اذل

تو را کمال میسیدیم هر کار ولیکن نیستی ارغش کمال  
 چکان زمانه است کفشد که جانی کرد اندر عشق عاقل  
 نگار خویش را کفتم نگار نیم من در خون عشق باطل  
 ولیکن او ستاد آن محراب چنین کفشد در کتب او ابل  
 که عاشق طعم وصل ایجا دهم که عاجز کرد و از جبران عاقل  
 بدین زووی ندانستم که مار سفر باشد باطل یا باطل  
 ولیکن اشاق آسانی کفشد بر پای مرد باطل  
 غریب از ماه و لا تر باشد که روز و شب می برد منزل  
 چو برکش از من آن مشوق عشق نهادم صابری راستی منزل  
 که کردم بگرد کاروان کاد بجای خیمه و جای رداصل  
 ز وحشی دیدم ایجا و نهی ز راک دیدم ایجا و نهی  
 بجنب خویش را دیدم بکوی چو بود دست و پا اندر سلاصل  
 کشادم برود زانو بندش از فرو بستم بودش تا باطل  
 نشستم از برش چون خوش خلقین بخت او چون کی خبرت باطل  
 بمراندم بجنب خویش چون با می کفتم که اللهم بخت  
 چو مسی که نماید زین را به بودم بجای او مر اصل

در کمال  
 در کمال

در کمال  
 در کمال



غیر تم شتابان در پاهان  
 بپایانی چنان سحر چنان صبح  
 ز بادش خون می نهد و دین  
 زنج کشه شمر با بچه سیمین  
 سوادش بوقت صبح برین  
 می بگذشت بر فضا در پاهان  
 بگرداسه پشه های مای  
 چو پاسی ز شب و بیده بگذشت  
 نبات انش کرد آهنگت بالا  
 رسیدم من فراز کاروان ملک  
 بگوشت من رسید آواز طحال  
 جرس مستان کونا کون میزد  
 عاری از برتری تو کفشی  
 جرس فاند و ویرگی زرین  
 ز نوکت نيزه های نيزه داران  
 چو ددم روشن آن سیراکان

می کردم بکشتنزل و منزل  
 که و خارج نباشد چو دخیل  
 که بادش داشت طبع زهر فانی  
 طبق بر سر زین مرابل  
 می کشت از باض بر شکل  
 تو کفی دارش چو یاری سل  
 می بر جونت از چو را و گل  
 برآمد شریان از کوه صول  
 بگردادگر شمشیر بر قل  
 چو کشتی کور مدتر دیکت گل  
 چو آواز جلال از جلال  
 بسان غلبی بی باغ و دل معجب  
 که طوسی است بر پشت حوصل  
 متعلق بر دوتا بازوی بارل  
 شده وادی چو طرافینابل  
 بدان کشتی روان زیر چلال

کمره دار  
 کمره دار  
 کمره دار

کمره دار  
 کمره دار  
 کمره دار

نجیب خویش کفتم سبکت  
 بچمکت عنبرین بادا چراگاه  
 بیابان در نور دو کوه بگذر  
 فرود آور بهرگاه وزیرم  
 بجای در که دستور کور است  
 وزیری چون یکی والا خسته  
 وزیران که بودند این پیش  
 حدیث او معانی در معانی  
 همیشه زده بهش بر مسود  
 در آید پیش او بدر چو قارون  
 شود از پیش او سایل چو بدو  
 بر زنده از نمیب و بر رکان  
 الا ایاقاب جاودان تا  
 تونی ظل هدای و نور خالص  
 یکی ظلی که هم ظل است و هم نور  
 کمره دار می نهد داری هر کار

الا بادست کبر مرد فاضل  
 بچمکت آئین بادا ماضل  
 منار لسا کوب و را کبیل  
 فرود آوردن اشی با بیل  
 معالی از اعالی و از اسافل  
 چو در دیوان چو در صد محافل  
 همه دیوان چو دیوان سایل  
 رسوم او فضایل در فضایل  
 چو سهر بوشه روان عادل  
 در آید پیش او سایل چو عایل  
 رود از پیش او بدر چو خایل  
 بر زده کوه سنگین از زلال  
 اساس ملک و شمع قایل  
 بکشتی کن شنیده است این بایل  
 یکی نوری که هم نور است و هم ظیل

کمره دار  
 کمره دار

در کمال کمال  
در کمال کمال

در کمال کمال  
در کمال کمال

تونی و نابال خبر تو و هب  
یکی شعر تو شاعر تر ز حسان  
خداوندان اینجا آمد ستم  
افاضل نزد تو تا زنده بموار  
کرم مرزوقی کردانی بخدمت  
و کراز خدمت محروم مانم  
الا تا بکنت دراج است و فری  
تنت پانیده باد و چشم روشن  
و دادا بد و در ادر نظم شربت  
دل بشا رو طبع ابن مقبل

در مدح سلطان شاهی محمد بن تغریلوی

آمد نور و زما و باکل سور بجسم  
زلف بختی بوی لعل خسته بوس  
از پسند و باز و او گران تر بر  
ای صنم ماه روی خیر و بیاض اندر  
شاه را بکنت در خاک را بکنتش  
مترق زین کشت عدل مرقع او درش  
و دلت زلف و کوهان

محمد زکی

قری در شب بحال طوطی در قفس  
در صلوات آمده است بر گل عین  
باد علقه ارکشت بر عسل شنبلیله  
راغ بیاغ اندرون چون عظم اندلم  
بر دم طاووس ماه بر سر ده کلاه  
کردن هر قرقی معدن جوی زمشت  
رنگت رخ لاله را زنده و خود خال  
ماهی در آب که دارد جگر عین زرد  
باد زره که شده است سلسله  
صلصل خواند می شعر بسید و غیر  
بر دم هر طوطی صد فر و سی فر  
هر خان بر گل کنند جلوه بیکای عا  
بار خدائی که او بر رضای خدا  
شاه جهان بوسید این ابد و دل  
از بر ابل برین و ز بر بخت پدر  
روی ندارد گران بر سینه و جگر

بلبل در شب بخت فاخته در شدم  
در حرکت آمده است شاکت شاهرهم  
برق چنان چون زرزیکه و طوطی  
باغ بیاغ اندرون چون عظم اندلم  
بر رخ دراج کل برب طوطی عجم  
دید و هر کسگی مسکن می زدم  
شمع کل زرد را زده می شمع هست  
آینه در مرغزار و در سبزه شمع  
ارشد و خیمه و در باغ سلسله  
نار و زنده می بلخ جری و خیم  
بر پر هر کسگی نه رفم و ده رفم  
بر تن و بر جان میر بار خدای عجم  
بر جبه روی زمین می نمند یک قدم  
حافظ خلق خدای ناصر دین عجم  
هست چو کس الضحی هست چو باد عظم  
مال ندارد درین رخشم و جگر خشم

در کمال کمال  
در کمال کمال



دولت او خالصت بر عدوی و فرقه  
عاقبت کار او در دو جهان جز کرد  
نیت بد و نیت نیت بی مضطر  
شرم خدا غالب است بر دل او  
بنسکال خلق بد بود هرگز نش  
دیو است تا کسی که هست عاصی از او  
ایز بهشت آسمان کرد دست از او  
خسر و پشش بود هم و سلیمان است  
با آن نزدیکی من برین سوگند  
نیکو شایع بل یکشدن شایع  
تبع دو دوستی نذر عدوان خدا  
نزی ملک نیت جهان تبع کین  
بلکه زهر خدای و زنی خلق خدای  
دانی کاین قصه بود هم که بوس  
هم که بگرام که رسم که کو شرو  
آخر خبر بود خداوند حق

اینکه در این کتاب  
مستخرج از کتاب  
تاریخ جهان

آفرین

آفریدی نماند استم اسکران  
ایز و ما این جهان زنی خود آفرید  
و او بین یکی است فضل بهین اگر  
داد بر سر و است عدل بر شجر  
اوست خداوند ملک است خداوند  
نماند کسی شایع جرح و ملک  
شاد و روان است شاد و دلگرم  
دست سوی جام می پای سوخت

**در بیان سجدات و تضرعات**

شبی کی فرو رفته بدامن  
کردار زنی زکی که بر شب  
کنون شایع بر دو گشت فرشت  
شیرین چاه برین ملک نیک  
تریا چون غره بر سر چاه  
همی کرد که قطب جدی  
بناست انفس کرد او بجیشت

اینکه در این کتاب  
مستخرج از کتاب  
تاریخ جهان

آفرین

دم عجب نباید از سر کوه  
یکی پل است این منبر محروم  
خاک پیش او چون چار طالب  
مژد ز بران اندر کیستی  
عنان بر کردن خورشید  
دشمن چون افتد بند بریشم  
همی زاندم فرسای من بفریب  
مرا ز اهر بر زد قرض خوشید  
بگردار حسرت غم مرده  
برآمد با وی از اقصای بابل  
تو گشتی که سیخ کوه سیله  
ز روی با تو برخواست کردی  
چنان کرد وی دریا با دوان  
برآمد زانگه و باغ بیکر  
چنان چون صد هزاران خرمن  
بجستی بر زمان از مرغ برقی  
چنان دو چشمش پهن از زمین  
ز ده که گشت لفظ آراست وین  
پیش چار طالب چار مودن  
گشاده فی و سبکش فی وین  
چو دو مار سبک بر شاخ خدن  
شش چون فاطمه بود لادان  
چو انگشت تاج مهره از غنوم زن  
چو خون لوده در وی سر زنگین  
که بر ساعت فرو ن کرد و گشت  
بهوش نهاده در و باره انگین  
فرود آرد بهی حجار صدین  
که کیستی کرد همچون خرد کن  
بچار آب خرد ماه بهین  
یکی مرغ از سیخ کوه فاران  
که عهد در زنی آتش بحر من  
که کردی کیستی ندر یکت روشن

چنان آنگار

چنان آهنگری که کو روینکت  
خروشی بر کشیدی تند تر  
تو گشتی نای روین بر زمانی  
بر زیدی زمین از زلزله سخت  
تو گشتی بر زمانی زنده پیل  
فرو بارید بارانی ز کردون  
و یا اندر تو زی می بارود  
ز صحرای سلیمان برخواست بر سو  
چو سنکام غایم زی مغرم  
غنا ز شامکای گشت صافی  
چو برداری پیش روی اوینا  
پدید آمد لال از جانب کوه  
چنان چون دوسه از هم باز کرد  
و یا پراهن سیله که دارد  
رسیدم من بدر کای که دوست  
بدر کای سپه سالار مشرق  
بش پهن کند خشنده آهین  
که نوی مردمان کردی چوین  
بکوشش اندر میدی یکت می  
که کوه اندر فادی زو کردون  
بر زاندر زنج پشه کان تن  
چنان چون برک کل بار و گشت  
چرا و تشنه بر بام و بر زن  
در از اینکت و چنان برین کن  
بکت خیزند شبانان زمین  
ز روی آسمان ابر ممکن  
جواب را روی دست بر زمین  
بسان زعفران الوده محسن  
ز زعفرانی دست آور بچین  
رشته ز زنی زو بدامن  
از آن خیزد چو زبانی زمند  
سوار نیزه باز خجرا و زدن



علی ابن عبید الله صادق  
 جال ملک ایران تو دان  
 خجسته ز وفوی رهنوی  
 ساست کردش بهتر سیت  
 یکه گشته از اهل زمانه  
 نهم کارزاری کو به نیره  
 فروزان تیغ او سنگام بجا  
 بطول عرض و رنگ کو مروحه  
 که گردین سود و در بگرد مرد  
 اگر بر چشمت دشمن زند تیغ  
 چو پرکاری که از سم باز داری  
 الایاقاب جاودان تاب  
 شنیدم مکی بر پای پستاده  
 رسد دست تو از شرق به غرب  
 زمان دشمنان در پیش ضربت  
 چنان چون کودکان در پیش الله

این شعر از  
 ابی طالب  
 است که در  
 مدح علی  
 علیه السلام  
 است

این شعر از  
 ابی طالب  
 است که در  
 مدح علی  
 علیه السلام  
 است

نسب داری حبس داری فراوان  
 الا انما مؤمنان دارند روزه  
 بد را بار باشد عجز تر  
 نریزد از درخت اسب کافور  
 زیادی خرم و خرم زیادی  
 انوشیروان طلب کن جاودانی  
 بچشم بخت روی ملک بگر  
 بدولت چهره نعمت بیارای  
 همه ساله بد بدولت می ده  
 همه روزه دو خیمت سوی تو

در وصف حاکم فرمایند

ای پیکر منور محروم غوی چکا  
 گوی منوری که باش کنش کشف  
 با آتش موازنه با خاک آفتاب  
 عباده در فضای تو هم دیو و انس  
 اوج تو در حقیق سوی تو در جود

این شعر از  
 ابی طالب  
 است که در  
 مدح علی  
 علیه السلام  
 است







چو در آن مکان آواز گران آید و  
 بهین سبب چو شمشیر گدازد و  
 روی شمشیر آفتاب لاورد  
 بر سپهر آردی صورت سحر  
 است و این کینه بکلی تویی بود  
 چون سبک بکلی بکلی را کرد  
 است و این در میان چو این کینه بود  
 که شمشیر بکلی گدازد آید و  
 و میان کینه شمشیر بکلی  
 تا بکلی در آن آفتاب بکلی  
 ای شمشیر بکلی بکلی بکلی  
 آنکه در آن آفتاب بکلی بکلی  
 برده ای شمشیر بکلی بکلی  
 برده ای شمشیر بکلی بکلی  
 آنکه در آن آفتاب بکلی بکلی  
 مجلس بکلی بکلی بکلی

بکلی

آشته را و آن آفته را و آن آفته را  
 در میان کینه شمشیر بکلی  
 حاسد آن برین سبب که در آن  
 شمشیر بکلی بکلی بکلی  
 حاسد م برین سبب که در آن  
 حاسد م کوید بکلی بکلی  
 مردم و آن بکلی بکلی  
 حاسد م کوید بکلی بکلی  
 هر کجا بکلی بکلی بکلی  
 حاسد م کوید بکلی بکلی  
 که بکلی بکلی بکلی  
 حاسد م کوید بکلی بکلی  
 شمشیر بکلی بکلی بکلی  
 حاسد م کوید بکلی بکلی

در میان کینه شمشیر بکلی  
 حاسد م کوید بکلی بکلی  
 مردم و آن بکلی بکلی  
 حاسد م کوید بکلی بکلی



پدیدار روزی اندر دین پدید  
 حاسم خواهد که شهادت بود و شهادت  
 نه بر ملک خدا می اندر کی شهادت  
 شاعر شیبند از شاعر شیبند  
 حاسم که در چادر شکاه حذران  
 قول و در جیل و هم صحت است و لیل  
 حاسم که بر خنجر تا تو بپوشی و خنجر  
 حاسم که تو را شرف ضعیف است و حرم  
 شهادت که بر شاعر که شهادت  
 حاسم که تو را شرف ضعیف است و حرم  
 که چنین شاهی بهر شاعر که از زبانش  
 شهادت که بر شاعر که شهادت  
 سال پادشاه تا تو را چه جدال و جنگ  
 بهشت سال که تو نبوت که را خواندند  
 من تو را از خوشنویس در باب شعر و شاعری  
 میر فرمودت که و یک شهادت که را

حاسم که در چادر شکاه حذران  
 قول و در جیل و هم صحت است و لیل  
 حاسم که بر خنجر تا تو بپوشی و خنجر  
 حاسم که تو را شرف ضعیف است و حرم

که مرا فرمود، بودی حسد و بند و نو  
 لیکن شاعر تو آن قدر و آن قوت  
 که تو ای نادان لذتی که شاعر تو  
 من با هم علم دین و علم طب و علم  
 من پس بویان شاعر تا زبان و آواز  
 تو است از روی سر و زبان و آواز  
 من چنان از تو فرمودم تو مال و زمین  
 مال تو را شاعر بهر شاعر که شاعر  
 که شاعر بهر شاعر که شاعر  
 چه شاعر که شاعر که شاعر  
 واکمی که شاعر که شاعر  
 با شاعر که شاعر که شاعر  
 هر روزی که شاعر که شاعر  
 شاعر که شاعر که شاعر  
 همچو این شاعر که شاعر  
 و چنین شاعر که شاعر

حاسم که در چادر شکاه حذران  
 قول و در جیل و هم صحت است و لیل  
 حاسم که بر خنجر تا تو بپوشی و خنجر  
 حاسم که تو را شرف ضعیف است و حرم

آنکه دست کرد باشد زینل کزین و آنکه ناست که بود باشد زینل ازین

**در توصیف عمر فرهاد**

ای باد خدای تو هر جان تو من  
کزنج بکشدی ز دل من عز من  
بانت بر نسل کام جانت  
بانت بر عیش تن و نیش من  
هر جا یکی کاخا آیدشت  
انجا همه که باشد آیدشتن من  
و انجا که بودستی بام گذشت  
انجاست بر بسم و طلال دکن  
ای باد خدایت بر زانی دارا  
کزنت بر راحت روح و بدن  
یا در خم من روی یاد حق من  
با در کف من روی یاد حق من  
جوی خوش تو با و بد سا بگویم  
رنگ رخ تو با در بر من من  
آزاد رفیقان منم چه بر من  
از سنخ تربیت و بشوید من  
از دانه آنکه بسازد چه حوتم  
وزیرک ز سبزه روی کفن من  
در سایه زانکه روی بکندم  
تا نیک تربیتی باشد وطن

**در مدح ملک المصطفی**

برآمد ز کوه ابر ما زندان  
چو بارش بکشی نو ما زندان  
بان کی ز سکه حاکم  
شکم کرده بسنگام زان  
همی زاده این دهر سپید  
چو بران فروت چو بسازان

ایام

فرمان ابرو بر ما در دال زار  
همی آمدند از هوا خرد خرد  
نشست زانجا ببالین  
تو کوفی باغ اندرون رو بر  
بسی خواهر اند بر راه رز  
پوشید در زیر چادر همه  
زلفان بر نور کوفی کست  
چنان کارگاه محرقه گشت  
در و بام و دیوار آن کارگاه  
هر این زکیمان راجه کارگاه  
نخند کاخ اراکین بشته  
شود کاخ تاز و تر خشک  
ولیکن شود زری این قرون  
شده آیکران فسد و زنج  
چو سندان آهنگران گشته بخت  
برآید بر آن گمکن از هوا  
زاده چوین سپهر ما و ران  
چو چید سپید اذنان و حنران  
خیزد ایکن سپهر مجران  
صف ناز بود وصف عز من  
سید موزه کان و سمر چادران  
بهر قافای سحره بران  
کلاه سپهر بر سر خواهران  
زمین ز در بلی تا خاوران  
چنان زکیمان و کاخ کارگاه  
که کاخ گرانده و کاخ خزان  
نه کاخ فروش نه کاخ کزن  
چو خورشید نخی بتابد بران  
چو تابند پیش اندران بران  
چنان کوسر و نین سکران  
چو آهنگران بر ما زندان  
چنان بخت فولا و آهنگران

در مدح ملک المصطفی



چه بهتر ز خاک و طارم کنون  
بهرگاه و طارم درون آن  
خود بردستان مرا ز بسیتی  
برآورده آواز خنیا کران  
بکوشش اندرون بخت بهنج  
بکوشش اندرون بهر قهر  
مرا بزن در سر و در مرغ  
تن باب زن در کف کران  
کباب از تنوره در آو بج  
چو خنجر و رقیای خوشن  
خداوند ما کشته مست و خراب  
کرد و دوبار و می او جا کران  
یکی نام داری که بانام ولی  
شد شد بی نام نام آوران  
بمسری چنان که هر پاک  
نیاید یکی کو هر از کو هران  
بداست داد از تن خوشن  
چونیکو دلا و کو محضان  
کسی کاود پارتین خویش او  
نبایدش حقن بردا و ان  
مرا با شای او نیست تاب  
کافی چاده منم با خزان  
تو را کو می ای سید مشرقین  
که مردم ترانید و تو نام دان  
در آمد تو را روز بهمن  
به هر روزی ان روز را بکران  
می ز خنجر خور ز دست تنی  
که کوئی قضیبی است از خنجران  
می ز خنجرانی که چون خورشید  
رود سوی دل است چون خنجران  
ز بار کن و بادت رنگ کل  
ز با بوی او ز کسر و صبران

زبان

ز امش کران دامنش طلب  
که دامنش بود زور امش کران  
بهری بچنین سالدای دراز  
و نان و دمان و جهان و چنان  
دو گوشت عیش سوی کنج کاه  
دو شمشیر سوسای ابله

### ولایت

غمان ازین غراب بین و ای  
که در نوایم افکند نوای او  
غمان ازین غراب وای وای  
که در نوایم افکند مان نوای او  
غراب بین بود و جز پیری  
که مستجاب زود شد دعا ی او  
رفت یار پوفا و شد چنین  
سرای او غراب چون فانی  
بجای او ماند جای او بمن  
و فاقود جای او بجای او  
ببان چادر زمزم آب چشم  
که کعبه و جوش شد سرای او  
سحاب و بان دیدگان بمن  
ببان آه سرد من صبا ی او  
غراب شدن من از بجای بمن  
غراب شدن وی از بجای او  
الا کجاست جل میکش من  
ببان ساقهای عرش پای او  
چو کشتی کبیل او زدم او  
شرع او سده و ن او قهای او  
ز نام او طریق او و راهبر  
ستام او دودست او عصا  
کجاست تا جایا من اندین  
مرا بآب چهره بشنای او

در نوایم افکند نوای او

که در نوایم افکند مان نوای او

که در نوایم افکند مان نوای او

که در نوایم افکند مان نوای او

بزم این درشت ناک بادیه  
که کم شود خرد در آستانهای او  
ز طول او به نیم راه بکشد  
فراز او مسافت سهای او  
زین و چو و زخ و زلفان  
چو نموی ز کمان شد و کبای  
بسان ملک جم خراب بادیه  
سپاه غول و دیو پادشاهی  
زنده مفرقه رئیس و پادشاه  
دوال پادشاهی و پادشاهی  
که ز کمان کرد و کشت و صفت  
ز رنگ نقش مار که ز رنگ پر  
ز رنگ و نقش مار که ز رنگ پر  
سراب و شراب جاش او  
و نقل او حجاره و صغای او  
ساح مطربان کرد او درون  
زیر و کرک و شیر بر خدای او  
چرا به پر سوم کرم و اسیر  
بگرد او عکاز و غصای او  
سند من دران میان باو  
ز سم دیو و بانک های باو  
و انگلی که بهر تیر کون شود  
چو روی عاشقان بو صغای او  
شب از میان باختر برون جید  
بکسته و بر رخ جای او  
فلک چو چاه ناچور دود لود  
دو مکر و مجر و همچو نای او  
چو جامه نگار کر شود و هوا  
نقطه زرشود برو نقای او  
چوب و هوای و بر چوب او  
گنی فشانده کرد آسبای او

زخم

مجلس در این درشت ناک بادیه  
که کم شود خرد در آستانهای او  
ز طول او به نیم راه بکشد  
فراز او مسافت سهای او  
زین و چو و زخ و زلفان  
چو نموی ز کمان شد و کبای  
بسان ملک جم خراب بادیه  
سپاه غول و دیو پادشاهی  
زنده مفرقه رئیس و پادشاه  
دوال پادشاهی و پادشاهی  
که ز کمان کرد و کشت و صفت  
ز رنگ نقش مار که ز رنگ پر  
ز رنگ و نقش مار که ز رنگ پر  
سراب و شراب جاش او  
و نقل او حجاره و صغای او  
ساح مطربان کرد او درون  
زیر و کرک و شیر بر خدای او  
چرا به پر سوم کرم و اسیر  
بگرد او عکاز و غصای او  
سند من دران میان باو  
ز سم دیو و بانک های باو  
و انگلی که بهر تیر کون شود  
چو روی عاشقان بو صغای او  
شب از میان باختر برون جید  
بکسته و بر رخ جای او  
فلک چو چاه ناچور دود لود  
دو مکر و مجر و همچو نای او  
چو جامه نگار کر شود و هوا  
نقطه زرشود برو نقای او  
چوب و هوای و بر چوب او  
گنی فشانده کرد آسبای او

ز قصه چو نیم خانه کمان  
بنات نقش اول ارغهای او  
جبری چنان بشا در خستر  
چو نقش پور و ریشهای او  
هوا برکت یلگون کی قای  
شهاب بند سنج بر قبا ی او  
مجره چون ضیا که اندر او قد  
برون انجم او و بهای او  
بداکلی که صبح روز برسد  
بهای او که کند بهای او  
قربان چشم درو کین شود  
سپیده دم شود چو توی او  
رسیده من به آستانهای بادیه  
بانتار رسیده جم غهای او  
بجلیستی خدا یگان بی کفو  
که نافریده بهجا و خدای او  
مدبری که سنگت معجبتی را  
بدار و اندرین هوا دای او  
بجایگاه غرم غرم غرم او  
بجایگاه رای رای رای او  
که کرد جز خدای غراسیده  
رضا رضای او و رضا رضای او  
نه در جهان جلال چون جلال  
بسیج کبریا چو کبرای او  
چلیج سحر بی نرینی شود  
اگر نه چو داوود و ستای او  
فصاحت و پدید است و پدید  
کی رسد بغایت سبای او  
ز شکر است مرد و وضعت  
ز فضل است مرد و وضعت او  
طیبت من است کا به شعر من  
جمید و شطایطی او

مجلس در این درشت ناک بادیه  
که کم شود خرد در آستانهای او  
ز طول او به نیم راه بکشد  
فراز او مسافت سهای او  
زین و چو و زخ و زلفان  
چو نموی ز کمان شد و کبای  
بسان ملک جم خراب بادیه  
سپاه غول و دیو پادشاهی  
زنده مفرقه رئیس و پادشاه  
دوال پادشاهی و پادشاهی  
که ز کمان کرد و کشت و صفت  
ز رنگ نقش مار که ز رنگ پر  
ز رنگ و نقش مار که ز رنگ پر  
سراب و شراب جاش او  
و نقل او حجاره و صغای او  
ساح مطربان کرد او درون  
زیر و کرک و شیر بر خدای او  
چرا به پر سوم کرم و اسیر  
بگرد او عکاز و غصای او  
سند من دران میان باو  
ز سم دیو و بانک های باو  
و انگلی که بهر تیر کون شود  
چو روی عاشقان بو صغای او  
شب از میان باختر برون جید  
بکسته و بر رخ جای او  
فلک چو چاه ناچور دود لود  
دو مکر و مجر و همچو نای او  
چو جامه نگار کر شود و هوا  
نقطه زرشود برو نقای او  
چوب و هوای و بر چوب او  
گنی فشانده کرد آسبای او



انصاف بازی است من بهی  
 با کسی کنم انصاف می او  
 الا که بود بدین خلقت روان  
 بخواج او و کس و خواهی او  
 بقاش باد دولت همیشه کی  
 رسیده در خود او پلای او

**در تذکره ای غرضی از خواجه**

ماه رمضان ف و هر رفته  
 عید رمضان آمد ملت نه  
 انکس که بود آمدنی آند بهتر  
 انکس که بود رفتی آن رفته شد  
 بر آمدن عید و بر رون رفتن تو  
 ساقی بدیم باد بر باغ و سینه  
 من روز و بدین سخن زین شب  
 زان سخن ترین باد روی را  
 بر نه گفت ستم آن باغ چو کوثر  
 جام دگر آو رگفت دست دگر نه  
 من می گویم تا چو بر و کوثر جا  
 با ساقی بر سر خوانم نهی نه  
 چون من بگویم جام می گویی چه  
 چنان فی بدی نوش می گویی و نهی با  
 و خواب غم قدی کتر خواب  
 خاک میشت روی و همه مشرب  
 و جهد کند خواب و کوید بخورم  
 با جان سر سلطان سوگندش  
 بر بار خدای روستا خواجه شد  
 کتر بر او هنر و هنر بر او که  
 نماند خدای بن او فتنه دل  
 اقبال سمانی برخ او متوجه  
 پاکیزه نصیب کسی حکمت و جود  
 الحکمت و الجود سدی مشغول

الله اعلم

آرامش خورشید جهان بر تابد  
 کز دوزخ او تابد بر دانی خرد  
 دو سعاد او چون دوزخ است  
 انکس بر و شخ بر و خود نوک  
 بد خوش و از عشتا و سخت کوثر  
 عاقل شود و از عادت او سخت  
 پرویز ملک چون سخن خوش نیدی  
 آن که سخن گفتی گفتیش کیان نه  
 پرویز که اید و آن که در ایام تو بودی  
 بودی چه لحاظ تو را جمل غمزه  
 زیرا که حدیث تو بدو را دغاید  
 کفار جز از تو جز را دسوی ده  
 اندر چه چهل گمانت شکست  
 و نه رگویی از نوات کله زده  
 کو حجت و گفت مرز و دوی  
 بسیار از راست به از مردم خیم  
 از منفعت دریا و مردم دیا  
 بسیار که پیش تو منتشست  
 نام و خرد و خشم کماز تو بریم  
 بسیار که پیش تو منتشست  
 مکر و بیک بخل تو باشی و مطلع  
 انکو را انکو در بر رگت و به ازیم  
 من بند که نزدیک تو شرام با  
 مطوع که چو تو باشی و نه مکر  
 از بی ادبی باشد در پیش صفای  
 آسیر سده و ساد دل و خرد و نا  
 این شعر تو میگویم از و رود شنبه  
 این شعر تو میگویم از و رود شنبه  
 من بدی و از کاین بار دگر  
 از بی ادبی باشد در پیش صفای  
 شعر دگر تو میگویم این را از این  
 تا راه تو ان یافت در این شمار  
 تا دور تو ان گشت نبوت ز میانه

سخن بدست  
 در دست و در دست  
 در دست و در دست

سخن بدست  
 در دست و در دست  
 در دست و در دست

سخن بدست  
 در دست و در دست  
 در دست و در دست

نخست زلی باو بخت بدید

از در مس ناد بروی تو مکاره

بر خیزان پای به می در فلک در صبح

آه خسته مهرگان شش بر کمر خور

کله را با بر کله با سیم بی کله

لا زوید در چمن با و ام کشاید

ترکس می در باغ و در چون صوفی

وان را با پهن در در بر ماروان

کردی آبی خیز ز راز ترنج آکیده

شد کوز کوز مان رتو شش کز

بلبل گوید این زمان نمی رسد و آید

بلبل چنان بکشد ساقی چنان بکشد

اکو را بر شاخه ها نماند و شاخه ها

کرد و نماند کفر کرد و نماند

بچه ها از لعل و باور نماند از عدو

چون نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا

نماند از کفر و نماند از تن پرا



من کشته شری مشته در بنیت اندر  
چون تیغ را مدت کم که کوه خوش  
تا لاله نسین بود تا زهره و پروین  
عمر تو با داسکزان سوسود تو با دانی

**در ایضا بر مژده جلالت**

رسم هم که وار نو تا ز کین بهنج  
او زهره و بهمن بهنج فسیح بود  
در شکست مشوقان کوسه بی  
راست پنداری بلورین بهای چینی  
یا بقا ز جابجایی کند طاکس  
اینها و مذکوره خوشم تو از چشم تو  
خشم تو چون بای فرزند او دینی  
در دغای مومنین مومنانی دانک  
تا توانی شهباز را ز مهر و زین کن  
با دلاوان غریب را بعد کیشگری  
تو بعلب کز اندر خون پاکوان است

در ایضا

ساقیان تو کنگره با ده اندر باج  
مطربان ساعت ساعت را نوبی  
کا در ز قیصران کا در شمشیر  
که نوا می بهت کج و که نوا می کج

نوبی پاربان و نوبی سده و بی  
ساعتی سیه بیره ساعتی کلک  
اوه فرورین کمال چه مادی بر کون  
سال سید صبح می خورشید سال سید

**در ایضا بر مژده جلالت**

ای رنگ من مامور ز کوی که کانی  
آگس که باید بر مار و تر آید  
از و ز که می شیره تر با شمع بر تو  
چون بار که می کشایم تو بیدی  
کافی می کشی نگر خبری من  
ز سسی که کسی نزال من بر باید  
من در و کران زان کرم کجفت  
قد تو بدام که نوبی کج جانی

در ایضا

در ایضا

هر چند بدین سترمان در کرمین  
 با تو ندانم دل که جانی کم آید  
 و زانکه خدمت کنی بهتر ازین جهد  
 بی خدمت بی جهد نزد ملک مشرف  
 شاه و ملکان پیر و بار خدایان  
 مسعود ملک است که پیر و پادشاهان  
 این ملک خسر و تانید ساسانی  
 از بدیدگان بد و داد و بختی داد  
 پاکیزه دل پستان ملک مشرق و مغرب  
 با هر که وفا کرد و فاراب آورد  
 که نامزد شد سوی قیصر رومی  
 از طاعت و صلح کند قیصر در کوشش  
 هر که بکجا روی نهاد این شاه عادل  
 الا که بجام دل و کرد و کرد و کار  
 چون قصد بری کرد و بفرمودین  
 چون قصد کرد که بکرا کان پامل  
 خدا که چشم ز جبهه نورانی  
 هر چند خدمت و تقصیر غافلی  
 هر چند مرا بی حقیقت نه مرا بی  
 کس را بود و مرقت و کار خدایی  
 زانکه ملک یافته و بار خدایی  
 از ملکش تا ابد اله هر جانی  
 باطل شود هرگز تا نید ساسانی  
 ناحق بود آنچه بود کار خدایی  
 پاکیزه دلی باید و پاکیزه دلی  
 بس شهر بود در ملک انجلی  
 در یک فرستد سوی قیصر خدایی  
 و ز خدمت قیصر کند پشت و تانی  
 با حاشه نوش غلامان پهلوانی  
 این کس بد و زود و کرد و کار خدایی  
 شد بوی بهار از جبهه بونی و بهار  
 گذاشت کی حکمت خویش و کی

الحمد لله

کس کرد که به سچی خواست نیک  
 کار کرد و کارگزار نخواست  
 امر و کارگزار بود و پادشاه  
 سالار سپاهان و ملک شایان  
 که چه بود و بر شد جو غریب و بیرون  
 فرزند بر کار و فرستاد و بیداد  
 ای بار خدای و ملک بار خدایان  
 در دار قضا اهل بقا خلق ندید  
 چون از شاه ملک بخت نمود  
 یک نیمه از بختی بکشد و بی  
 زکنت و مشرق بخت نزد  
 هر شاه که از طاعت تو بگذرد  
 تا بوی دهد یا بمن و چمن و گل  
 جادوید بزی بار خدایان  
 هر که جهان بر کرد و پدید است گدایی  
 زمین نیز بر پادشاهان و پادشاهی  
 کرد است شمش و بد و یافت و پادشاهی  
 بر شد بهوا همچو کی مرغ نیوانی  
 و در جبهه بین در شد چون مرد دمی  
 بر بندگی خویش یکبار و گدایی  
 شاه ملکانی و پناه صفائی  
 از اهل بقا بی تو و در دار قضا  
 بر بخت زمین بر ملک شاه و پادشاهی  
 چون بر شوی نیر و یک بخت بی  
 زکنت و مشرق بخت نزد  
 فرقی سلا و پیری پهلوانی  
 نازک و پدید و رومی و الانی  
 با دولت پسته و با عمر بقائی  
 یکدست تو با زلف و کلاه  
 یک کوشش کنی و کوشش کنی

در حدیث  
 یکدست تو با زلف و کلاه  
 یک کوشش کنی و کوشش کنی



ای لعلت صغاری شلی و کردنی  
 چو ناکه من بشت دی روزی بیکر  
 کرد و ستارانی ای ترک خوج  
 بنای دوستاری بغزای خوشتر  
 تو خا کار نرکی من بر بار عاشق  
 کر با تو بر داری چندی کردی  
 کر که دوار کاری کردی تو ز با  
 من ل تو سپردم تا مثل من بسی  
 کر که تو که جرم کردم کاین تو سپردم  
 ول باز ده خوشی ورنه زور کش  
 از در که شسته مسعود با سعاد  
 شای بزرگوارای کار و اسب کای  
 او را کر پیشکرا و را کرید و جیت  
 از شکت ناکه شایان باشد بر سوزان  
 کر که ناکه خسر و از ممدی بود بر  
 اکله های پلش از کو برست و نونو

از کلام عالم

ای شهر با عالم کجید کجید کردی  
 جام بنسید کیری عشق لطیف خوی  
 من بنده داجرت کردی بزرگ  
 در جو استی تو شرم این آید در آید  
 اصناف حرفهای که شرم شید  
 شری که نوشیدی این است بیکر  
 بد کفتر انداز کس که مایع تو سپرد  
 ای میر صطفی گفت کافران  
 چندان دروغ و بهتان گفت  
 مگر کس که برین شوان دروغ گفت  
 ای شاعر سبک دل با من چه اوقات  
 تو آفرین خسر و کونی دروغ  
 با من می نمی تو و که که خبره  
 چون روی من بنی با من کی لطف  
 و ای که من نباشم کونی شاکر  
 یا بشن شمن من با دوست بیکر

جبه  
 شکر

انکس که شاعر است و او شاعران  
 تر و بر که نیم تر و بر که تو باشی  
 این چای که شوان تر و بر شکر کن  
 به شد خبر تو این است و شاعران  
 ایشان هر که را رب کرده اند بی حیا  
 تو نیز جز بخت کن تا دست بر دینی  
 از بهر آنکه شمر شده رابدل خوشتر  
 من شمرش که بیم کا شاعران  
 که تو بهر بدی چندین طبع فغانی  
 تا من در این بارم مدح کسی نکشم  
 جز بر دشمنش بر در کبی نه فقم  
 چون تو نام که خدمت کنی و جگر  
 دانی که من میفهم بر در که شمشه  
 این دست ما بر دیدم و این که هاپا  
 با تبه اگر روزی خواند ملک بشیم  
 اکنون که شاهستان پندیده در دست

محمد بن زکریا

چشم آید که خسرو با من کند کوفی  
 ای کاش که شودم چون تو هزار بودی  
 حاسد چو پیش باشد بهتر و دوست  
 شاه با غم حاسد خوانم که من ی  
 بر من خست از جان غرو ناز باشد  
 و اینم نری امیر با عزت و جلال  
 زیر تو خست زین برست پندریا  
 ای و یکسانت با من در بیج و ادبی  
 اکنون که دیدم خسرو از من امید و ادبی  
 چون با پیش باشد بهتر و دوست  
 چون شاه عزان گیر بر خدمت کنای  
 که فر مر باضی بوده است با خضای  
 فضل تو بختیاری ملک تو اعتبار  
 ز موصف خلا مان را موصف خجای

**مطلع سلطان محمد بن زکریا**

خوشم که با نام من جان تو خودی  
 که هیچ سخن گویم با تو ز مشک خوشتر  
 بدخوبی چون بدخوت که کردی  
 بدخوب مستی تو که تا که کردی  
 خدمت کنی ما روز ما طلبی خدمت  
 نازی تو کنی ما روز ما نری نازی  
 دور که بیکار چون این توان بود  
 یادوستی صادق یاد شنی ظاهر  
 تا از چه بر شوئی تا از چه بیاری  
 صد کینه بدل کبری صد شکسته فوایدی  
 بدخوب تر از این خواهی گشتن بر آن داری  
 بدخوبی با زاول چند است خردی  
 یاری کنی ما روز ما طلبی یاری  
 غاری کنی بر ما روز ما کنشی غاری  
 لکنی توان بر دانی دوست بر داری  
 با یکسر چو ستر یک است سر و پزیری



من و شمس با بر دوستی بخارم  
نیکوست بکشم من در بری و برانی  
چونکه که تو آغازی صلی که تو چو  
عیشی است مرا تو چو ناله خندیش  
عیش بود با تو در غربت و در خست  
من هستم تو در شادی با غم خست  
هر که پیش صدر و غم شمشیر تو  
یار بشی او را در دولت و ثروت  
چون شمس و من که شمشیر تو  
چون تو شمس و سلطان این دولت  
پیش از دست یان است از غم تو  
لا بد بود شمشیر تو ز هر شاه  
شاهی که نشد معروف و نامجو افرو  
نمشاد و دوشیز که است تنهانی  
داد است بد و از خلق بد عالم  
تا بر سبیل آید با آلت با حدت

و شمس

چاره این ملک زود و در حساب  
اکنون که طیب آید ز یک شمشیر  
چارگی که در از قوت و ساقط  
یکه ز ناله با یکد و دست خسته  
روی توان کردن تعیل به کردن  
آهت کسی باید اینجا و مدارانی  
ای می جهان از بس بد و تو که گمان  
این ملک شمشیر تو این ملک شمشیر  
شغل همه بر سبیل داد و بدستانی  
از لشکر و خبرش که از رحمت خست  
با یک صلوات خلق از دور بدید  
نیک و بد این عالم پیش و پس کار و  
خست که ز دیواری بردند بدانی  
این خوش شمشیر تو از شکست کردی  
دولت بر کوه آید اینجا که خوشی  
در ظاهر و در باطن تو بود و تو

آتش شد و شمشیر همانی هم ناری  
بهر شمشیر در دو کمر شمشیر  
دانی که یک ساعت کاشی شود  
تا دور توان کردن ز غمی و غمی  
تعیل به ناله با یکد و دست خسته  
صد کوه عمل کردن صد کوه خست  
کیهان به ستمکاری دارم که شمشیر  
آری تو ستم داری آری تو ستم داری  
کار همه در باقی حق همه بکنداری  
حق را تو بی با آید با آنکه تو خست  
کرد و بد آید از پیل تو خست  
زود که تو دریای زود که تو شمس  
ش می که ز کله داری بردند بدانی  
آن را بد شمشیر تو زود که تو شمس  
نصرت همه و آید اینجا که تو بکنداری  
در عاقل و در اجل یار تو بود و یار

خزنی که تو باری در حضرت عزت  
کاری که تو اندیشی از کثری بپوی  
نیکوتر از این باشد باز که تو اندیشی  
آسان تر از آن باشد چنانکه تو پند  
آبغ بدیدار و برکن کل میبانی  
تا بر فرو بار و تا عرو تم ازاری  
بر خوردن تو باشد از دولت عزت  
از مجلس شاه از لبت فرخاری  
از جام می روشن ز نیر و بزم مطرب  
از بیه قرقونی و ز ناله آتاری

در بیان حال محبت که شد

نور و زرد آید ای منوچهری  
بالا دل و با کل حسری  
مرغان بان که شکسته باز  
بکشاده زبان روی و عری  
یک مرغ سر و پا رسی گوید  
یک مرغ و کمره و دانه و آندری  
در خجسته مطربان بلبل  
در زمزم شد چه مردان قری  
ماند در شان بقری کوفی  
مانی در شان بقری بقری  
در دامن گوشت بشکران  
در رفت جسم برقص با کداری  
بر پرانی کشید تو است  
تخید و کشید و الفانی صبری  
بر پر کشید بخت الفانی  
از بی قلبی و یازی بصری  
طوطی بکایت و قهقهه اندر شد  
بامردم و ستانی و شمری  
پرامنکی برید و شلواری  
از بزم سر و دل حسری

ایضا

پرامنکی بی آئین لیکن  
شوار چو آستین بوعری  
دهد چو کبر که است دوشیزه  
بازلف باز و دید و خجری  
در غرق زده است شایسته  
بی کیسه که دراز از غری  
پشت رخ درخت از غوان بلبل  
ماند کل حسری عری  
بی وزن عروض بکرا گوید  
شاعر بنو بدین کوشری  
طافس بدیع عصری خواند  
در اج سسط منو چهری  
بر برکن سید یا سینی تر  
بر بخت فرامی حسری  
جند سیر جسته شو اند  
بر گردن کوشش از عری  
خون دل لاله در دل لاله  
افسوده شد از لب کم عری  
صد که رنگ ز بر جین دیدی  
بر یک تن خود و رگس بری  
زین مرکه فراز بر کران  
شش کوشش بر و سیم بل بلری  
شش دگر بدان کوز سلفی  
کلان دگر بدان کوه جهری  
ای تازه بهار سخت بدامی  
برای و پرو ز نور حسری  
بارگت و تاجرت العالی  
بانور و سیاه لید الفری  
از بوی بدیع و از نسیم خوش  
چون ناله شک و غمتری  
وز رنگ و تاج و صورت بگو  
چون صرلک محمد حسری

در بیان حال محبت که شد



میراجل مظفر عادل قطب کرم و شیب غری  
 با چهره ماه طینت زهره یازم شیر و صفت زهری  
 دره اشته رزق کثرت و صفت دریا و طبع نری و بحر  
 افزون بشرف ز شرق و غربی افزون بنب سبب و بگری  
 بریده چو طبع مومن از مرته از بدلی و بدی و بدی صری  
 با صبره آئین و بوس او بر صبره پست شیر ز بگری  
 کرسکت ده آسیا فرو آفت در پیش خشن کوکب دردی  
 از پس بخت و لش بیک دره کس نبود لی بدین نری  
 در زانکه بغری بنایان بزمین او شیر بر یا میری  
 زان جانب خویش نگر دین سو از نیک حیات و زنی غری  
 میرا ملک ستاره و بد را میری ملک ستاره و بد را  
 کرم کسی طلب کند یمنی در بر کسی طلب کند یسری  
 دیوانه طاب کا حدین ندره چنانکه تو صف نین دری  
 چون تیغ که شخ کند نابو نوسکت بزرگ استباری  
 انگاه که شتر تازی آغای بنای لب بد و او پس بن غری  
 و انگاه که شتر پارسسی کوفی است و شید و میر و میری

با جازیم خیر بر خیزی با تیغ بزم شیر بر شری  
 در عرب هزار گیس دانی چون حارث ابن طالب لری  
 نامت خلاف شیب و سستی نامت وفاق طبعی و آغری  
 تا فاتحه الکتاب بر خواند اندر عرب عجم کی مفری  
 در دولت فرخنده آزادی در دایره سپهری غوری

در صفای صبح و کاهنگا

اندر آمد نو باری چون چو ن بخت عدل شد بر صهی  
 بر سر هر کسی بای تمام شش ستاره بر کنار و مفری  
 یا چو سیم اند و شمشاد و بیج حلقه کده و زرد و دهی  
 با ندادان بر موافق و فرخ بر مثال دامن شانشی  
 بخ و بیای طون بر تنش باز بسته دامن بر و بیی  
 هر کجا بونی زینا خرمی است هر کجا بونی زو یا خرمی  
 ز کس زو میان مرغزار همچو در سیمین زنج زین چمی  
 سهر و بالا دار در پهلوی مور چون درازی در کنار کوکبی  
 بوستان فرو ز پیش صیران چون زاری پیش روی غری  
 بر سر برش خاری مرغلی بزبان هر کی لبم الهی

در صفای صبح و کاهنگا  
 در صفای صبح و کاهنگا  
 در صفای صبح و کاهنگا

بوستان مانند معشوق میر  
 میرنیکو کار و میرحق گذار  
 آفتاب روشن اندر پیش او  
 از زمین پشت برین آید  
 روز بجا بود گشت ی  
 خدو دانه چید بود  
 از فراز است او غایت جای  
 آفرین بر مرکب میمون میر  
 هر کی طیاره کعبه را  
 نیز گشتی بنین ایشی املقی  
 کرد کسی خور و مولی خرمی  
 نور و زنجارش بصر امین  
 بستانان دیگر است برکا  
 صد کار کاشته کرد و ستایش  
 طایرین اینغ دمان و کشی  
 پیش بان اسن بیای ز رفعت  
 باد که کوزه بایستی هر کی  
 مردان تر میر و فرخ تر می  
 چون پیش آفتاب اندر سنی  
 کر ز لکن نیز بر دارد کبی  
 روز جمعه ما بود گشت روی  
 خود دست چپ بود هر چمی  
 غایت زانوی تر جی دانی  
 رفته در بر سینه یکا بر رخی  
 شیخ نور دی که کتی وادی  
 در صفت جلال مدح کی داد  
 تشای عز و تقو برای می  
 از سبیلش تمیز و از انوشی  
 صد کار کا رفت کرد و ستایش  
 چکش چو برک سوسن با کتی  
 دشت باز بل جانشین اردو

بن بوی

دین با بدیع در این اول هیچ  
 بر جاسن او بر برگ باز که فراز  
 قمری نزار نو چنگ بر سر چار  
 مرغ اندر آید بر و قطره ای آب  
 چون خفته قند کی زو فرو کنی  
 چون آب چهار بودای غلیب  
 بلبل بر تو کبردی بر سر بهار  
 پروانه بخت قمر کمر نواز بخت  
 فرخ فری که بر سرش از ناز و کجا  
 معروف گشت از کف و خاندان  
 به کام بهت وی و سکنام جو  
 دور از غم و فراق و بری زبان  
 با نظم این دومی و با نثر صمیمی  
 با کلمه منق و با دانش مطیع  
 با خط این معذ و با حکمت زبیر  
 ابر تر بر کون تا سحر چل خوار  
 بر جاسن و آرای بر سر نهادی  
 چون خادی که بید و بر سرش آید  
 چون بل شید بر سر صاب سنی  
 چون چرخ زشت بر او قطره ای  
 کلت در می نچند و شکری صنی  
 چون بند شیار بود بر طوطی  
 چون خواجه طیر بر دست رابی  
 خد و مای شرق کثوم بن جی  
 چهره است چون دونهال های چینی  
 چون از سخی حاتم علی خاندان  
 شمی است نچو لاشی و لاشی بود  
 شست و سوم زرق و شست و دوم  
 با شرح این جی و با کلمه سبوی  
 با خاطر مبر و با غراق لفظی  
 با حفظ این معذ و با صحت ای  
 با دستاوت یعنی شمشیر اوست ای



جز نوی خلق افشا سده موم  
آن سیدی که باد و کف درشان  
بجایگاه کاهن سکن بود  
بستی کاهن گشت خاستگاه  
نامد باقی زکی روز خشم تو  
تا اصل مردم علوی باشد از علی  
مبارک باش منور می باشی بود

**در پنج صفت پادشاهان**

نوروز روزگار مجد کند  
نوکس میان باغ نوکوی درم زنی  
در لاله زار لاله نماند  
و آن نستر چنانف جورین  
و آن برکهای بد نوکوی کسی  
ضرب ارشاد کل زرد بر شبن  
از بهر آنکه زلف مستعد کو بود  
وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبر

و نماند

نوروز مجری بفرود بر آسمان  
ابر کلاب دیز بهی بر کلابان  
ابر بهار باز کند مطرد سیاه  
بی خود باد خود مثلث کند  
باغ طری سبوق روی کند  
بر سر عصابه ز روی کند

سوسن برین زهرم کبی کند  
لادال از فستید خبر کند  
باو برین صناعت آبی کند  
بل کلکوت ده سحرگاه بردشت  
بوحرب بختار محمد که رای او  
طلوبی بران قلم که بنوا بر  
کر مسیح غیر غر موبد کند بفضل  
در مسیح خلق سعد کند طالع کی  
بی ابر فضل ابر بهاری کند  
رای موافق وقت و اعتقاد

کوی کند ریتج چند کند  
بر روی کل کلاب مستعد کند  
بر که کرد خویش برادر کند  
بی تاباب درع فرود کند  
بر بری قلاده  
بر بری قلاده فرود کند  
نسرین دین ز در منقذ کند  
خیری رخ از صیغه عجب کند  
مرغ حنین روایت موبد کند  
کوی شای بر موبد کند  
ارکان بای ملک موبد کند  
بوحرب بختار محمد کند  
این بر عسر خویش موبد کند  
او طالع کریمان سعد کند  
بی تیغ کار تیغ خنجر کند  
عالم بهان خلد محمد کند

فخر بن محمد

غیر کس انکس غنی تر کنی تو  
نه امید آن کالج بهر شوی تو  
مرد روز و زبان کنی کار مایه  
مذنی که ویران شود کار واکه  
تو شاد بزرگی و با هیچ لشکر  
یکی را ندین مشکاتی نه بخشش  
بود و دل و لعل آنکس این سر  
خوری خلق را و دایات نه نیم  
ستانی می زندگانی زمرم  
نباشد کسی خالی آزارت تو  
تو هر چند رشتی کنی پیش باما  
بانی که احاسنا غم و دل  
اگر چند جان و تن ماکه ازی  
بناچار گیر و بهسم بگذری تو  
مهر بر زمان پیش خوانی و هر که  
برزق تو این بار غم و کرم

[illegible]





خریدار دارم بسی از تو من به  
 خریدار من تاج عزت یاران است  
 بیس نوید است محمد  
 همان جسم و جسم خدایا  
 شنیدم که موسی عسکری اول  
 بعد علی بن عسکری با عز  
 ای رئیس نفیس معظم  
 کثیر الثواب و قلیل العتاب  
 زمره مشایخ که مرد خدای  
 شنیدم که در یک سیه را یکی  
 تو در روزیجا سویدای جلی  
 چو شمشیر تور که زمین ندیدم  
 اگر عقل فانی گردد تو عقلی  
 ز نادان گریزی بدانشانی  
 عجب کم با تو ای خواجه بشنو  
 مخفی می مظلوم شاعر شنیدم  
 چرا خدمت تو کنم را یکا فانی  
 تو خود خادم تاج عسکریانی  
 گزاید بقا خواهش با و دانی  
 همان عدل او عدل نوشیانی  
 به پیغمبری او ظاهر انشانی  
 رسد زین زیارت بصاحب جانی  
 گوشت آب تیری به جسم گمانی  
 ثقیل از کاتب خیف لغانی  
 زمره طعای که مرد طبعانی  
 کرده است کس حری و بهرانی  
 بگردی شمشیر عسکری فانی  
 که در یک سیه را کف از غوانی  
 و که جان همیشه باند تو جانی  
 ز محنت رمانی بدولت رسانی  
 بخی که بی بخت چو اسنی  
 بود سیرت و ثبت خردانی

الحمد



اگر چه ری را تو کمتر نوازی  
 من بایدون چو بزم که ری توایم  
 من از منزل دور قصد تو کردم  
 نشستم بان بیکر نمازی  
 یکی جدمونی بیوی سکر و  
 نکاح و تکی خاره دری که کشتی  
 دو دندان بیان دلب چو نانی  
 بریدم شمشیر و دور روشن  
 رسیدم نزدیک تو سر کویا  
 با میدان تا کنم خدمت تو  
 شنیدم که عشی شهرمین شد  
 بر او خواند شمشیر با الفاظی  
 یکی کاروان شمشیر کش او ش  
 شنیدم که سوی صفت ملک شد  
 بیک ساعت او هم دایمش پاکند  
 علی بن برسم از شهر موصول  
 بر بنیزی از دور و سر و زکرافی  
 اگر خدمت از دست خود بر پانی  
 چو قصد عراقی کند قروانی  
 فرو بسته دلب و لب و لعل فانی  
 تو کوئی کی محله مویانی  
 چو یوز از زمین بر جسد کشتیانی  
 که ناک از و بر کشد بندوانی  
 ابارنج بسیار دهنی توانی  
 چو ز دیکت با و ن ضریع لوانی  
 را که درم از محنت این جانی  
 سوی سوده تا بن علی الهانی  
 شیرین معانی و شیرین ربانی  
 بهر شسته بان کمی از کلابی  
 بد جگر می بو نویسن اینانی  
 بیا قوت و چاده به جرمانی  
 بیاد بیداد در شمر خوانی

کتابخانه





مری دریا کش و طایره تشنه  
 ایندا و ندی که فرمان تو را ندی  
 بچندین کس که شمشیر و تیغ  
 فردوی خویش بر فراز و فرود  
 دوست ما را بدست و دست تو  
 است از زیر دست و پیر و نو  
 کردن و با بیکر دست دولت  
 جام که بجای او نام جوئی کام  
 خازن را که کوکب و انیس را که  
 حاکم است که کوکب و ساقی را که  
 چون بای هر که این بایر است  
 ناز و شک را که سیم را که جام  
 ملک و شکر و شیر و شکر و شیر  
 عشق و مهر و خال زلف روی  
 است شکر و زهر و جام و جام  
 بر نشانی بخواه و هر برای را بجوی

در کمال دانه

جز بخلا ز امر و سب جز نما را نمید  
 جز مادی را که سب جز مادی را

**در این**

صفا که رسم چند می کردانی  
 یا که یک شب روزی و عده می  
 از حد و عایت می فرمائی در گذر  
 دل من بر دی و از خویشم دوری  
 مهربانی کنی بر من و مهرم طبعی  
 پوختنی کنی و تاوان کنی زین  
 نبوی دمی که را که امیرت خوانم  
 از تو ما را که کناره و نام و زسلام  
 کوئی اندر دل نهانت میدارم  
 کن ای دوست که پادشاهی گذشت  
 خواجه و سید سادات تیس از ما

**در این**

یکی تخت کوچه که از روی شنوی  
 سبوی بکین تا کردی از کار

ایا که هم زمانه ملکیت عین الله  
 تویی که خاتم منور این سپهری  
 اگر ز بیت تو شستی برافروزند  
 به نیکی تو گوی که بیکس نری  
 عذاب و فرخ آنجا بود که تو نه  
 بر دستان تو بر کس تو آن کس نری  
 اگر و نام زمانه بر آفتاب بود  
 نیاید از تو بجای چو از رسول دروغ  
 سخاوت تو در این بلند و طالع  
 و خاندان است از ادوی و دولت دنیا  
 چو به حبیب خلیل و قیس و عریک  
 چو این روی شاعر چو این مصلح  
 بلا و نعمت اقبال و مردی و ثنای  
 زینب و زهر و شگفت نام مستم  
 به شربت کانی بر مبعث و طبع  
 بجا و خلعت اذن بجا و صد شمر

براد

مدح تو شستی بر نیارد بر د  
 بزرگوار نام او را خدا و خدا  
 حدیث رقه تو برب بر تو عرض کنم  
 هزار سال امید به نرین پروزی

**دانش بیفت چله**

رفت سرا و بهار آمد چون طوسی  
 هر زمان نوید کند فاش چون لوط  
 بر سر سر و زنده بود عشاق تذرا  
 بر دانه روبرو و سحر و سحر  
 دم هر طوطی چون ورق سون  
 بهر کمان ناکایان آوار کلنگ  
 رعد پنداری طبلان می طبل زد  
 آن یس و ساسی عرب است آن غم

**دانش خواجه ابوعلی زکریا**

نور روزگار نشاط است اینی  
 بر یاسین عباد در هر صبح است

بدرستی که بیکدیگر  
 در این عالم

بدرستی که بیکدیگر  
 در این عالم





اوقش ز تکرک بشید بغل رخس روی  
 که در رخ جو مرغ و کاک و چیدین جوار  
 چون کمان انداز آب بول کمان چلک  
 و دوش و میخ و خنجر و سرش و تیرین  
 پی بکوس و کف نوحه رخس روی و تیر  
 و رخسار و دوش و تیر و سر و دوش  
 سینه پای و خنجر و دوش و تیر و سر  
 و رخسار و دوش و تیر و سر و دوش  
 که در رخ جو مرغ و کاک و چیدین جوار  
 چون کمان انداز آب بول کمان چلک  
 و دوش و میخ و خنجر و سرش و تیرین  
 پی بکوس و کف نوحه رخس روی و تیر  
 و رخسار و دوش و تیر و سر و دوش  
 سینه پای و خنجر و دوش و تیر و سر  
 و رخسار و دوش و تیر و سر و دوش

و تصفیه و تقویر و طرح

برآوردن هرگز که چشم او را بر سر  
 کی چون خیمه خاقان را در شهر کافران  
 کل زند و کل غریبی و سید و پادشاهی  
 یکی چون او در افق و در دایره ایستادی

یکی چو آن عاشق بیدار بود و چون بخت بد  
بنا بر رخ ناخوشی ببالد و با کشت  
گویی ببلند خیزد و ز کوه حاصل ز غریب  
یکی مقصود رسد و دو کوه را جدا بخت  
زبان و اقوال و احوال چون در  
یکی چو آن مرد در سر و دود چو آن  
نوازی غری و طوطی که در دست می  
یکی چو آن معجزه و چون در آن زان  
چو در کوهی شایسته شایسته و ز نور گل  
یکی چو آن ترنج و دود چو آن  
گل سرخ و زینت کوه و زینت  
یکی چو آن چهل و دو و مانند فی  
کنار آید آن شایسته شایسته و ز نور گل  
یکی چو آن دید و باغ و باغ و باغ  
باغ و باغ و باغ و باغ و باغ  
یکی چو آن و باغ و باغ و باغ  
خدا و خدا و خدا و خدا و خدا و خدا





براهن کی با که خبر کو بیم  
تو شتر ترکی بر خوان مرا و غری  
بهر لبست که تو کوئی نمی توانی گفت  
که اصل بر لغی را تو با چه و غری  
فراست علی بر جاک که بروی  
نسیم چو می بر جاک که بروی  
بکا چشمت خشم و بکا و طبعش  
درشت تر ز صیقل زخم تر ز غری  
نگاه داشتند دوست از کیدان  
هر از قلعه سکین صد هزار دری  
بر کوران چون قناد غری  
تو چو یا قوت اندر میان غری  
جز این عالم فر تو را که شکر گفت  
هر از سال بزی صد هزار سال غری

صلوات

چشم غلام امروزد در غری  
که زنده است جبهه را و غری  
بود سالیان مقصد مشغول  
که تا دست محوس در غری  
هنوز اندران خانه کبر کان  
بماند است برای چون غری  
نه نشیند از پای و نه بکرمان  
نهد پهلوی خویش بر غری  
بگرد طعام و بگرد مشاب  
نگوید سخن با سخن کس غری  
مرا این سخن بود ناول بر  
چو اندیشه کردم من از هر دای  
بدان خانه باستانی شدم  
بهار چون از بایش کوی  
یکی خانه دیدم رنگت سیاه  
کذا که او نیست چون غری

کدام

کشادم در آن بانو کوی  
برافروشم و زود و از آری  
چراغی که فم چنان چون بود  
ز زبر برده سحر خجری  
در آن خانه دیدم بیکای بر  
عروسی کلان چون بیوی  
سالیان عروسی بجز خدای  
بر و بر نه زری و نه زوری  
بیسته خالین کمر بست  
کند و بسیر بر پشت مجری  
چو آستان انگم آوردمش  
چو خربانان پهن فرق سری  
بسی خاک نهشته بر فرق او  
هناده بسیر بر گلین آفری  
برو کردن خیم چون ران پل  
کف پای او کرد چون سپری  
دیدم من را غصه زد کینا  
چنان چون بر جبهه خجری  
از فرق سرش باز کردم بک  
نکت تر ز پر پشه چادری  
سردم دوش را بر استین  
زهر کرد و خاکی و خاکسری  
کندم کلاه گلین از سرش  
چنان که سر غازی مغری  
دیدم زبر کلاهش فراخ  
دانی و زبردان خجری  
مرا و ابی ز کینا سطر  
چنان چون ز جوی لبشتری  
و کین کی سبیل سبیل  
کشته بداند و میانش دری  
هی بوی مشک آید از او  
چو بوی بخور آید از مجری



مرا عشق آن سلسبیل گرفت  
 بر دم از مهر و شیرین کی  
 یکی قطره بر کفم بر چسبید  
 گفت دست من کشت چون کوه  
 بر آمد ز بر موی من عبهری  
 مرا بر لبی کشت چون شکری  
 یکی با تافت از خانه آواز داد  
 پور امش بر می زد را شکری  
 گوشت این عروسی بهر خدا  
 بری چهره سستری موی  
 باید علی الحال کافیش کرد  
 بزد بکاچن حسین و خری  
 بود خد کاچن او ای که تو  
 کنی سجد و شکر چون شاکری  
 سراز سجد بر داری و این سبزه  
 کنی یاد فرخنده رخ مهری  
 ندیم تر شرف شمع القید  
 مبارک لغاتی بلند آخری  
 به ناله مالد همه آموست  
 به غلبه فاشد همه جودی  
 سخاوت میراید از دست او  
 که بر بچه زاید از مادر می  
 دو کوثر بران دو کف دست  
 بهشت برین را بود کوثری  
 کران حلم او در سبک عزم او  
 بهر کشتی در بود اندکی  
 بفعلش پای است اندک یک  
 بشای چایب بر شکری

مرکز ادب

سر کلک او بر تن کلک او  
 سر اسودی بر تن اجری  
 چو سیم بوش نذیده است  
 تن نوحی بادل کاخری  
 ای خواجه همه استانی کن  
 که بر من تکل کند اتری  
 فراوان مرا حسان خاستند  
 زهر کوشه و زهر کوشی  
 نوکر حافظ و پست باشی مرا  
 بذر نیندیشم از هر غری  
 چنین حضرتی را بدین استمار  
 نباشد زبان از چو من شاکری  
 چه نقصان ز یکت مرغ و مرغی  
 چه غنی ز کجرف در دقری  
 الا از این صبیح بهر آن  
 نکرد و یکی چو غنبری  
 خداوند ما با و پرواز کر  
 سر و کار او با برتن بری

**دکتر ضامن خاوند در بیان سلطان مشغول**

خیزد و خیزد که دایم خزان  
 باد حلت از جانب خازم و زان  
 آن بر کن در است که بر شاخ زان  
 کوفی بل برین رنگت زان

و همان توجیه بر گفت که آن

کامه ریحی باغ نکند و نه کلاه

طایر سبازی را دنبال کنند  
 پرش بریند و کجی به کنند  
 خستیدان باغ برایش نبند  
 با او نشسته و گویند و نه کنند





تا می شد مغان در اینجا که رسیدند

کردید کردار و گوشتید کفشار

تا در آن کشته که من بچه برادم از بر شام بگوشت قدم

ضلی بدایغ شاه بر بنادم در پای شاه شد بهشت گشادم

کس را مثل سوی شاه باز دادم

کشم که بر آید گونام و گولار

امروز میست ن باز کرد و ز بار کران جرم ن و بار کرد

دشمنان کون و دینار کرد و ز بار کران بچه سپار کرد

بستانان شیر بچه دار کرد

آورد شکم مزه گوشتی شد درخت

من ز ملکات شاه باز دایم اندام شاکت بکشت از هم بکشتیم

از باغ نرندان برم و دیر پیام چون آمدی نزد شاه و دیر پیام

اندام شاه به لک خور بایم

زیر که شاه را بجز این نیست مراد

و چنان در آید و فراوان کرد و تیغ بکشد تیز و کل باز کرد

و آنکه بگوئی کشت از دشمنان و ز آنکه بگوئی بد و در سپهرشان

پشت

بر پشت نهان سوی خانه بروشان

و ز پشت فرو گیر و جسم نهان

آنکه یکی چو پشت اندر کفشان بر پشت لک بکشد هزاران نرندان

و کجا بر دستان سخا نکند شمشیر و سر و پهلوی جسم در شکند

از بندش باز روی پروان نعلند

تا خون برود از تن شان بک بیک

انگاه بیار و کران و شوالان جانی کفند دور و نکرد و کران

خونشان به برادر و یکبار و و لند کفند باز نرندان کران

تا با شمر و بر و نام و شمشیر

و اند که میان خون بود مر در کف

بگرد و سبکت خیز شد و خوش پیش آید و برادر و همراه در زندان

چون در کرد باز نرندانی و زندان صد شمشیر و جراح و قدش بر بند

کل چند چنان و بمن بند چندان

چند که بکار ننداد است و بمن

گوید که شاه را بچسان حال گشتم اندر فغان کردم و آنجا بکشتم

از آب خوش و فغان کی کل گشتم کردم سر خندان کل این گشتم

بانگشت خطی که کل اندر بنو شتم

کشم که شایه زین پس بازار

امروز بزم اندر بیکوتر از آیند

نیکوتر از آیند و بی جوتر از آیند

زنده تر از آیند و بنور تر از آیند

والا تر از آیند و کموتر از آیند

حقا که بماند ز تو تر از آیند

من نیز ازین پس تن نام آزار

از محبت آن هرگز نبردن گذارم

از جان و دل و بد و بدی گواهی دارم

بر فرق شایب کل سوری دارم

باجام چو آبی هم اندر یکبارم

من خوب بکافات شایب از گذارم

من حق شایب دارم بسزاوار

آنکه یکی سالی بدو برآورد

و بقیان زمانه بکف است برآورد

بر دور رخ او بکشتن باجی نهاد

عود و بکسان پوشیدن و زعفران

کوید که مرا این می مشکین گوارد

الا که خورم یا دشمنی عادل و فجار

سلطان معظم ملک عادل مسود

کمرادش علم و فروز تر برش جود

از کوه هر محمود و دواز کوه هر محمود

چونانگست باز عود بود نایب عود

داد است بدو ملک جهان خلق میوه

با خلق میوه و کسی را بنود کار

شای که ز مادر ملک مختار داد

کبسته که قضاوت بخورد است لاد

ملک به اتفاق بدو روی نهاد

هرگز بر خود قضاوت نفاذ است

مغز و کشته است بکفار و بدیدار

شای که بدو هیچ ملک چیر نباشد

شای که شکارش بجز از شیر نباشد

یک نیمه کبسته می شود و سیر نباشد

تا نیر و یک کوه در بر نباشد

این یافتن ملک بشیر نباشد

باید که خداوند جهاندار بود یار

امسال که حبش کنان خسرو چاک

روی بکبسته کنان خسرو چاک

تا روی بکبسته کنان خسرو چاک

صافی نشود و بکبسته کنان خسرو چاک

چون باد بکبسته کنان خسرو چاک

چون آتش بر بکبسته کنان خسرو چاک

ای شاه بود شاه جهان کنان خسرو چاک

از دود بود دود است ز دود و زما را

بردار تو از روی زمین قصه خا

یکش و بسند و بود نایب جهان را

بردار تو از روی زمین قصه خا

یکش و بسند و بود نایب جهان را



با ملک چکا است فلان و فلان را

خزین از دگر گشتن و چون از دگر گشت

هر کو بجز از تو بجا نذر نمی گشت

دادار جهان ملک جان من گشت

از و شکایت باید نداشت

یکو منی که است آن را و لا اله الا الله

تا تو بولایت نهشتی چو ساسی

زین دادگری پیشین منی گشت

کز خلق خلقت توان کرد قیاسی

وز وجود طبیعت توان کردن نیاز

شیری است با نگاه که شمشیر بگرد

اصحاب کند را بکند دیر بگرد

کر خاک بدان است یک ستر بگرد

کو که کند ستر هم وادی و کما

از و ز که او چشمن نهشته بپوشد

چندان زنده نبرد که نبرد بپوشد

از چشمن او موی تش بپوشد

بندش هم اندر شود از بسکه بپوشد

از چشمن او موی تش بپوشد

بندش هم اندر شود از بسکه بپوشد

از چشمن او موی تش بپوشد

بندش هم اندر شود از بسکه بپوشد

از چشمن او موی تش بپوشد

بندش هم اندر شود از بسکه بپوشد

از چشمن او موی تش بپوشد

بندش هم اندر شود از بسکه بپوشد

از چشمن او موی تش بپوشد

بندش هم اندر شود از بسکه بپوشد

از چشمن او موی تش بپوشد

بندش هم اندر شود از بسکه بپوشد

از چشمن او موی تش بپوشد

بندش هم اندر شود از بسکه بپوشد

از چشمن او موی تش بپوشد

بندش هم اندر شود از بسکه بپوشد

از چشمن او موی تش بپوشد

بندش هم اندر شود از بسکه بپوشد

از چشمن او موی تش بپوشد

بندش هم اندر شود از بسکه بپوشد

از چشمن او موی تش بپوشد

بندش هم اندر شود از بسکه بپوشد

از چشمن او موی تش بپوشد

بندش هم اندر شود از بسکه بپوشد

از چشمن او موی تش بپوشد

بندش هم اندر شود از بسکه بپوشد

از چشمن او موی تش بپوشد

بندش هم اندر شود از بسکه بپوشد

دشمن ز دوستان اجل شد

که از دگر گشتن و چون از دگر گشت

ای بار خدای و ملک بار خدای

ای راد منی پس راد نمایان

ای ملک زواید هر ملک زوایدان

ای چاره چاره وای مفرق زوار

ای بار خدای همه احرار زمانه

کردار تو صد نمید کردار زمانه

از پایی افضل تو کنی خا زمانه

وز بستر غفلت تو کنی مار ابدار

تو ز آنچه بگفتی بسی بهتر بودی

چند آنکه تو انستی رحمت نبودی

کشتی جنات و ترشس بد روی

دشوار تو آسان شد آسان بودی

بسته شود آنچه نصرت بگشادی

همواره همدون سلامت بزیادی

پایه بی با دمر چنان تو نهادی

باد دولت با نعت با شمر و شادی

پایه بی با دمر چنان تو نهادی

باد دولت با نعت با شمر و شادی

پایه بی با دمر چنان تو نهادی

باد دولت با نعت با شمر و شادی

پایه بی با دمر چنان تو نهادی

باد دولت با نعت با شمر و شادی

پایه بی با دمر چنان تو نهادی

باد دولت با نعت با شمر و شادی

پایه بی با دمر چنان تو نهادی

باد دولت با نعت با شمر و شادی

پایه بی با دمر چنان تو نهادی

باد دولت با نعت با شمر و شادی

پایه بی با دمر چنان تو نهادی

باد دولت با نعت با شمر و شادی

پایه بی با دمر چنان تو نهادی

باد دولت با نعت با شمر و شادی

پایه بی با دمر چنان تو نهادی

باد دولت با نعت با شمر و شادی

پایه بی با دمر چنان تو نهادی

باد دولت با نعت با شمر و شادی

پایه بی با دمر چنان تو نهادی

باد دولت با نعت با شمر و شادی

پایه بی با دمر چنان تو نهادی

باد دولت با نعت با شمر و شادی

پایه بی با دمر چنان تو نهادی

باد دولت با نعت با شمر و شادی

پایه بی با دمر چنان تو نهادی

باد دولت با نعت با شمر و شادی

پایه بی با دمر چنان تو نهادی

در تو به بند یاد یکت هر چه بدادی  
و ز کید جهان حفظ تو باد جاندار

**آیه صراط مستقیم**

آب انگوهریاری که آبان به است کار کروی بجام دل شایسته  
وقت منظر شد و وقت نظر نگاه دست آستان از روی زمین  
آب انگوهرانی را خور و گاه است  
که کسل سال کرده است از او طبعی

شیخ انکوهری که شرکان او بسی کند از در بنالید و بر نفسی  
همه را با بیکت فدی پیش می سپی نه در قالد بود و نه فریاد کسی  
انجمن آستان فرزند ترا است کسی  
که در دی بگر نقش تو از نهی

چون آبان بچکان را سر و گشت درم و نذر او بخت برده بچکان را شکم  
بچکان را زاده و در همه بی قد و قدم صد کسی بچاند زود و دستیم  
در سر اندر شکم هر یک پیش ز کم  
نه در آستان سخنانی نه رکی نه عیبی

چون که در بدن شرکان را در هر سیر بود بچکانیکت چه صغیر و چه بزرگ

کوستان مادر سپهر جهان بر سر هر چه نه خورشید و ماه و حیران بچکان هیچ و بزرگ  
نه شب کرد آن بچکان هیچ غیر  
بچه کرسنه دیدی که گذار و شنبی

ز زبان گفت چه دلیست چه در هر چه مادر این بچکان را چون نه پدرش می  
نه بر پرورشش نه بشد از هر چه نه دانا نشان کند از حلقه و نخی  
بر نه اینده کان کرسنه بر هر چه  
چون است که دیوانه شوم ای بچی

دشمنان چو در دیر بر پانی بزرگانه بشناسد زود و در هر چه  
گفت که کرسنه زاده بود ناب می این توانم که در هم آید شایسته روزگار  
هر دانا باید که کنه معی درین بابی  
نماد او نه بدیدار کند تا نسی

بچکانش نه با دهن خویش بکس نه چند و نه جنبند از بر هر چه  
کرد که در دهنش بکس کرد گذار تا رو بچکانی که در گذار خفا  
دادستان زبان پوست شیرین بچکان  
نه از جانشان غایب روزی بچکان

گفت پندارم کان شرکان را بچکان چو نمل چون بچکان چو نمل



تا باشد برین زور همانند  
از فردوس این است این

تا درین باغ و درین خوان درین

و از دم اندر سندان بر کشید و بلی

از زبان نغمی که بشمار از خوش

بود که بگفتند که بگفتند و خوش

گفت که صبر نماند بهت درین فرقت

رفت سوی زبانی نغمی و بلی

در چو بگشاد و بدان شرکان که

جای جای که تا آنجا بر و نا

سرمه کوش از زور و قهر و زکاه

هر کی باشکم حاصل و پرنازی

از زبان بد و بروی برافرا و کرد

این بای که چکان در حق من آمدند

نیست بکن میان بگمان اید

اینچنین زانید باشند بچین

سلطان در صف حرات که در سلطان

از

باز و کر باره محراب در آمد

عمر خوشتران ز بر آمد

و همان در بوستان می بخراشد

تا بر جان شان باخ و چنگال

و شرکان سیاه زکی زاده

مادر کان شان بدایه سیج ماند

بر سر کواره شان بروی

بر و صبر در دودست بر سال

و شرکان پست پست خسته بر سو

کیو در پست پست پست کیسو

هر کی از س عدین در و بازو

خویش آو بخند با گل و قیال

شیر دیدشان بجای مادر آرد

مادرشان بر سبزه جلد شده

و همان دوری زور در آید

کوید کای و خزان که بر محال

مادر تان پرست و پست بچم کرد  
موی سر او سپید گشت ز رخسار زرد  
ناکی ازین گنده پریشتر توان خورد  
سعد بود لاجمل هر چه بود سر

من ز سلیمانم و نه مرد و نه انور  
کر سر تان کسکم زده و شش بکوبال

آنکه ز تابش بخواند جهان  
دو پر تویش تا و دو پیر ازین  
هر یکت کسی پاوردن سیاهان  
برده تابش درون کرد و برون

خجسته و خلقش از بریندیشان  
ناچاره باشد بگویند برین حال

مادر ترا یک طفلکان نخر و نشند  
خون ز کله بر نیارند و نجوشند  
و آن گشتگان سخت کوش و نکوشند  
پس بگوارد فرزند و پیوستند

در طبع آنکه گشته را بفر و نشند  
ایست عجایب بیست ایست عجیب

آنکه آرد گشته را بگوارد  
بر سر بازویشان نهند برادر  
آید بر گشته کان برادر نظاره  
ز به گشته و با بسند کناره

نه بقصاص گشت خلق اشاره  
نه بدیت پا دهنده بخواند از و مال

طاهر

ای عجیبی تا بخواه ایشان زنده  
نایدشان شتری تمام و بسنده  
راست چو گشته شوند و زار و گله  
آیدشان شتری و آید دلال

زود بخندشان ز حال گشته  
مرکز کا خنده بود و شکر گشته

گشته و بر گشته چند روز گذشت  
در گشتی مسیح گشت را نه گشته  
روز و گرا گشتی با و و پشته  
درین چرخ گشتش از بنامه حال

باز گله کوبشان کنند عیدون  
پوست گشته ازین بیجا بکند پروان  
بر سرشان بر نهند و پست و شکر  
سخت کران سگی از برادرین افزون

تا برود قطره قطره از ایشان خون

پس بگذرد خونشان بچم در حال

چون بخواند و زخم او بخروشد  
تیر زندی گمان و سخت بکوشد  
مرکز گشتش استوار پیوست  
تا بچکان از میان خم نجوشد

آید بر ساقی و بس پیوست

تا شود مسیح قبل و تا شود قال

چون بشنید ز می معبر خوش  
گوید کایدون نماند جای نوبت  
در گله سخن کل بر تل دو گوش  
روشن کرد و جهان رو گوشت گوش

در گشتی مسیح گشت را نه گشته  
روز و گرا گشتی با و و پشته  
درین چرخ گشتش از بنامه حال



گویند کین می مرا کرده نوشت

تا بخورم بادش برادر عدو

بار خدای جهان خلیفه معبود

کوفی محمود بود پیش از مسعود

همچو سیل کین پیش بود و او

پشته ز زال بود رستم پهل

باشک آن پادشاه نو جوان است

این روز که مذهب کلا است

کرک بر طرف این خطره روان است

کرک بود بر لب خطره علی حال

کرک مسکی تواند گرفت شبان

بر که می خواهد از نخست جان را

هر که بجنباید این درخت گلان را

از بر او مرغان زند پر بال

عاقبت کار نیست باید فرود

روی نماده است کارش و نهال

دیدم مار کوشش کار جوید

دیده مار کوشش کار جوید

ایز کرده است عدد با کین

کین ساند جسد مراد و کین

ملکت بود خانیان بدست اند

مرز خراسان مرز روم رشت

باز نذر و خان و باز غنم

تا نذر درین ساقی اقبال

زود شود چون بهشت کین پهل

روی برکشند امیر ایران

دست بجای شاه را و دل به پهل

دیدم بروی کوی و کوشش پهل

ای ملکت ز جهان برای تو کرده است

هر چه کرد ای ملکت برای تو کرده است

عالم را خاک کف پای تو کرده است

غزو جلایزه همین متاع

هر چه تواند بکشد ای ملکت پهل

هر چه بخواهی کنون نخواه و پهل

کین برساند بکارم و آرزوی خویش

کین برساند بکارم و آرزوی خویش

ای گلستان گلستان تو دانی پیش

گلستان بکرمه خواجده قالی

سال هزاران هزار شاد بختی باش

بادش دست دین داد بختی باش

جلد بر این رسم و این نهاد بختی باش

قد تو هر روز روزگار تو چون

فلا فضا صفت و روح و حیثیت محمد

آمد نور و زحم از بام داد

باز جهان خرم و خوب استاد

ابر سید روی سخن بوی داد

بگفتی کردید چو دارا اقرار

روی گل سنج یا راست

گلستان بر کوکبک خواست

فاخکان جبریت شد

نای زمان بر سر شاخ چار

لاله بشت و بر آئینشد

لاله بخوار در آوینشد

ایران

بر سر آن بخت فرو بختد

نقش و تابل بر آئینشد

از دل خاک و دور رخ کوهر

قرمچان بای بیا بختد

ژوکلان شمع بر آفریند

سروینان جامه نو و خند

زینوی و زانوب جویا

طوطیکان بر گلکان تاختد

کودگران مینا ساختد

بی دلکان در پی و تاختد

بی ترکان چکل و قندار

باز جهان خرم و خوش باقم

زلف پری رویان بر تاقم

خویش از بوقلمون باقم

یو قلوبین در نو بهار

پیکره و پیکرینک

لاله بر لاله فرو کاشتیم



کبستی با چون چمن نیکو شستم      شخ کل و نستر افراشتم

باز جهان گشت چو غرم بهشت      خوی بدید از دونا کو گشت  
ابر آینه شود روی گشت      کل کل و کل اندر گشت  
باد صحرای روی بهشت

کرد کل و کو بر بر ماشار

صحرای کوئی که خورق شد بهشت      بنان برکت سترق شد  
بسمل عم طبع فرزدق شد      سوسن بادیه رزق شد  
باد خوشبوی مرقع شد

پاکتر از آب قوی تر زار

مخ نه بنی که چه خواهد می      میخ دانی که چه راند می  
دشت نه بنی بچه ماند می      دوست نه بنی چه ستاند می  
باغ باران شد می

بر من و نستر و لا در

من بروم نیز بهاری کم      بر خشا از لوح بخاری کم  
بر سرش از در غاری کم      بر تنش از شعر شاداری کم

بهر از

این را زود ناری کم  
پیش بر لامر از بار

بار خدائی که توفیق بخت      بر ملک شرقی غریب بخت  
بر می برگشت بخت بخت      و آخر کارش بدین تاج و تخت  
اندک اندک سرش درخت

عالی کرد میان مرغزار

ایزد بخش سبب ضرب کرد      قطب بر شرق و جبهه غرب کرد  
تا بدیش گشت او صرب کرد      بس کشد و با ملک ان حرب کرد  
از لطف و آن سخن پر کرد

خلق جهان طایفه و دوش

از کم و نفست و لای او      کس نشیند است ز لب لای او  
فرخانی همه لای او      هست بر آن قلاب و لای او  
صورت و رخ و بای او

بست جهان ماه و پنج و چاه

مهر آرا ده مهر منش      کز خوش خاست ز جان منش  
کرد خضر سکن و در مسکنش      بست و خادامن در دانش





آن که در غوطه مرا که که سازند دو کوشش سرس که فی بطن از آن  
 چون که در این بین جاری میگرداند  
 بر فرق سپهر و راسه دیده  
 بر ساحلی بطینتی چند کوه بد در آب جدا و در بارش بد  
 در آب کند که در آن در آب برود کوهی که می خیزی در آب بگوید  
 چون بگوید بگشاید و یک لحظه بد  
 از هر سر برش بگشاید در شهادت  
 در آن کند که در آن راه نکشاید از غایب می برسد بر روی  
 نبرهان کند بگشاید نازی لب بگوید تا سر کند که در آن ناسه کند که  
 در سجده و در خیزی با در خودی  
 سرخی و بشکری و مسیری بگشاید  
 با در آنست که بگشاید بطلای تا حرب کند با سپهر بر نقاشی  
 از طرف کوه بر آید دو شک پای از سر بر بشاف و در وقت  
 آورد لای بکمال و بسیار  
 از ساحل دریای چو کاه بگشاید  
 چون باد در در گذر و درش بر آید با کند درین راه کینه تنویر  
 کافور

کاهی بکشد مسئله کاهی بفرزند کاهی بدو در سر کاهی بدو زد  
 کاهی بشناسد تا موز و کاهی بشناسد  
 کاهی بپایان کوه کاهی بکشد  
 از آن فرخ باد چو از کوه بخیزد با باد در آید و نمی بستیزد  
 یعنی بکشد و منی بکشد آخر ز پس از بهریت کوه زد  
 چون معتر با کوه همه حال برزد  
 هم در بی اندازد و هم در کوه  
**مسقط صحنه طلب و غایب باقی به اندام و در وقت حمد**  
 آید با کشتن و سرس از آن بخوار کاهی صبح نخستین نمود روی بشاره کاهی  
 که کف بر گرفت جاده نازار کاهی روی مشرق نهاد و خروسیار  
 با در فرار او در جاده بخار کاهی  
 قوسه سر بصبوح یا ایها النین  
 کوه کاهی در دل با غم بود چاره با باد و در مل و مادم بود  
 راحت کردم زده کشته کوه بود می زده در اسم بی دروخت و در غم بود  
 هر که صبحی کند با دل غم بود  
 با دلبستگی می با دوزخ جوین

کاهی بدو در سر کاهی بدو زد  
 کاهی بشناسد تا موز و کاهی بشناسد  
 کاهی بپایان کوه کاهی بکشد  
 از آن فرخ باد چو از کوه بخیزد با باد در آید و نمی بستیزد  
 یعنی بکشد و منی بکشد آخر ز پس از بهریت کوه زد  
 چون معتر با کوه همه حال برزد  
 هم در بی اندازد و هم در کوه  
**مسقط صحنه طلب و غایب باقی به اندام و در وقت حمد**  
 آید با کشتن و سرس از آن بخوار کاهی صبح نخستین نمود روی بشاره کاهی  
 که کف بر گرفت جاده نازار کاهی روی مشرق نهاد و خروسیار  
 با در فرار او در جاده بخار کاهی  
 قوسه سر بصبوح یا ایها النین  
 کوه کاهی در دل با غم بود چاره با باد و در مل و مادم بود  
 راحت کردم زده کشته کوه بود می زده در اسم بی دروخت و در غم بود  
 هر که صبحی کند با دل غم بود  
 با دلبستگی می با دوزخ جوین

ای پر نیکار نوش لب نوش گلی  
قدیمش و قدیمش قدیمش قدیمش  
است کی خوار نیک از رخ صلیح چو  
توسکی خوار بد شکلی رخ گلی  
پیش من آن سید در حق چو  
آزاد چو آب کلاشیاف چو آبین

برگش من بدبستر از آفتاب  
نیز چو سوزم بخور زجره چو سوزم کلا  
می زده کار زاده اباست قطره  
باشه لوی بخور بوی بخار کلا  
آخر چو آب چو آب چو آب  
و بد بشکر توان کوشش بر قضا

خوشا و فصح خوشای خوردا  
روی شسته هنوز دست می بردا  
مطلب برست باز پیش آوردنا  
در کلوی و بطلی و در فرو کردنا  
کردن در پیش می بایست کردنا  
ساعت نذر بار باره آستانه

کرد و کلور ز با دقری بجا پیش  
کشد فرو بخور شکست هوا چو پیش  
بیا کلا با نشا ط قریکان با خوروش  
دردن لا در شکست در دین کل کوش  
سوسکی خور بوی کلین کو بر خوروش  
از خورادی بهشت کوش پیش

مجلس

ای پر نیکار نوش لب نوش گلی  
قدیمش و قدیمش قدیمش قدیمش  
است کی خوار نیک از رخ صلیح چو  
توسکی خوار بد شکلی رخ گلی  
پیش من آن سید در حق چو  
آزاد چو آب کلاشیاف چو آبین

ای پر نیکار نوش لب نوش گلی  
قدیمش و قدیمش قدیمش قدیمش  
است کی خوار نیک از رخ صلیح چو  
توسکی خوار بد شکلی رخ گلی  
پیش من آن سید در حق چو  
آزاد چو آب کلاشیاف چو آبین

چو ک ز شمع درخت خوشتر آید  
از غصه بر دو بال غار آید  
ابر چواری ز دور آب بر آید  
وز سلب سیاه لولو تر آید  
در دین لاله باور آید  
چو شمع سیاه در دین آید

سرو سیاه می کشید بر دو لب چو یار  
چون زده تر سینه در دو صفت آید  
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چو  
چون سینه خیزان بر سر مرده آید  
کشتگان این نذر و پنهان کرد آید  
چو غریب کسی غریب درین دریا آید

وقت بحر که کلک تعبیه است  
وز لب بای می تا خزان آید  
میخیزد بر تهاش تیغ بر دین آید  
طبل فرو کو شارب خشت بند آید  
ماد نو تکلف در کلوی خانه آید  
طوبیگان با حیات قریب آید

کوفی بیدار جادو بیا بون آید  
شکر چمن در بهار خیزد با بون آید  
لاله سوی چو با هر که پروان آید  
فرکه او سینه کون خیر آید  
از دم طاسی بای سر بر آید  
دسته گل خور کونی بر بر آید

ای پر نیکار نوش لب نوش گلی  
قدیمش و قدیمش قدیمش قدیمش  
است کی خوار نیک از رخ صلیح چو  
توسکی خوار بد شکلی رخ گلی  
پیش من آن سید در حق چو  
آزاد چو آب کلاشیاف چو آبین



مرطوبیگی سبب قیامی دارد هر طایفه و موسمی درازبانی دارد  
هر فاخته شاخه نامانی دارد هر بلبلکی زیربستانی دارد  
تیمو بدین شاخ کیانی داد  
واجو بدین درون گل رنگت

در باغ خور و زهرم زین است      بر ناز و ناله لاله آن است  
 باد بگری سپیده دم خیزان است      با منی سیه چنگ آویزان است  
 و زنجیر چرخ زین است  
 تا باد که ز منج بردار چنگ  
 بر دل دارد لاله کی داغ سبزه      دارد حسن اندر زنجیر سبزه  
 به فرق سبز کس بر زده کلاه      به فرق سبزه و به کشت کلاه  
 کفای چون منج و گل زده  
 شست و چون زنگار روی لعل  
 لاله کین ال عقیقین طرف است      چون آتش اندر او شاد و بهشت  
 کلاد و میرا که بر ناز و صلف است      زیرا که چو منوچه خواب صلف است  
 آن خواب که با هزار بر و لطف  
 عیش شب ز بوج و کین  
 روح رفته بود این رنج      روح سخت بدیع و کار و خشیع  
 چون او بجان در شرفه رنج      زیرا که شرفه است لطیف رنج  
 که بنده هر ریت و طیف رنج  
 در راه شاکش او کرد رنج

الکثر

والا شکی نیست در پشت آگاه      بر شاه جهان عزیز و مرعایش  
 مرعایش و دوش بر اینکو خواد      این طالب غزاده و این طالب  
 برده سستی از بند بزرگایان  
 پاکتا ز سبب عار و دور آید  
 بسوسا شست و جهان خرم باد      در خانه بد کال او نام باد  
 خرامت رونده در همه عالم باد      بخواد تو را دم زدن اندر دم  
 احباب تو را سعادت فی  
 آتش و زنده و با ده کبر

قطعه

این قصر خسته که بنا کرده امسال      بفرقه فردوس فردوس خیزان  
 همچون خرش طالع سدرت و مبارک      همچون آتش نقش منا و کربان  
 چون قدر تو عالی و چو روی تو      چون عهد تو نیکی چه طم تو زبان  
 چو بش هم از صندل از خود قمار      سسکش بر آرزو با قوت کین  
 آتش بر آرزو و از خیمه جوان      خاکش بر آرزو و کافور عین است

قطعه

مرا تو کوفی می خوردن استل      بجان تو که می آیدم ز تو صفا



اگر فدا کند هر که او بنده بخورد  
ببافد که در بر لب است و در گد  
هر آنکه حرام است و هر که حلال  
نمیداند بود اندک از آن کسی که  
بنده خلیج پاکواری و چه مویزی  
سپید بچم با سکه و چه بی سکه  
کجا بنده است بجا بود و چه نرودی  
کجا بنده است بجا بود و چه نرودی

قطعه

کرفت که رسیدی با چو می طللی  
کرفت که شدی بچنانکه می بانی  
نهر چه یافت کمال ز پیش تو  
نهر چه داشت باز چرخ دنیا

شعرات

هر کار که هست بجز بجام تو مباد  
هر خطبه که هست بجز بجام تو مباد  
هر خطبه که هست بجز بجام تو مباد  
هر خطبه که هست بجز بجام تو مباد

شعری

دولت هست در بی جلال تو بیا  
هست همسایه بی جمال تو بیا  
هر بنده که هست بی کمال تو مباد  
خورشید جهان بی زوال تو بیا

شعری

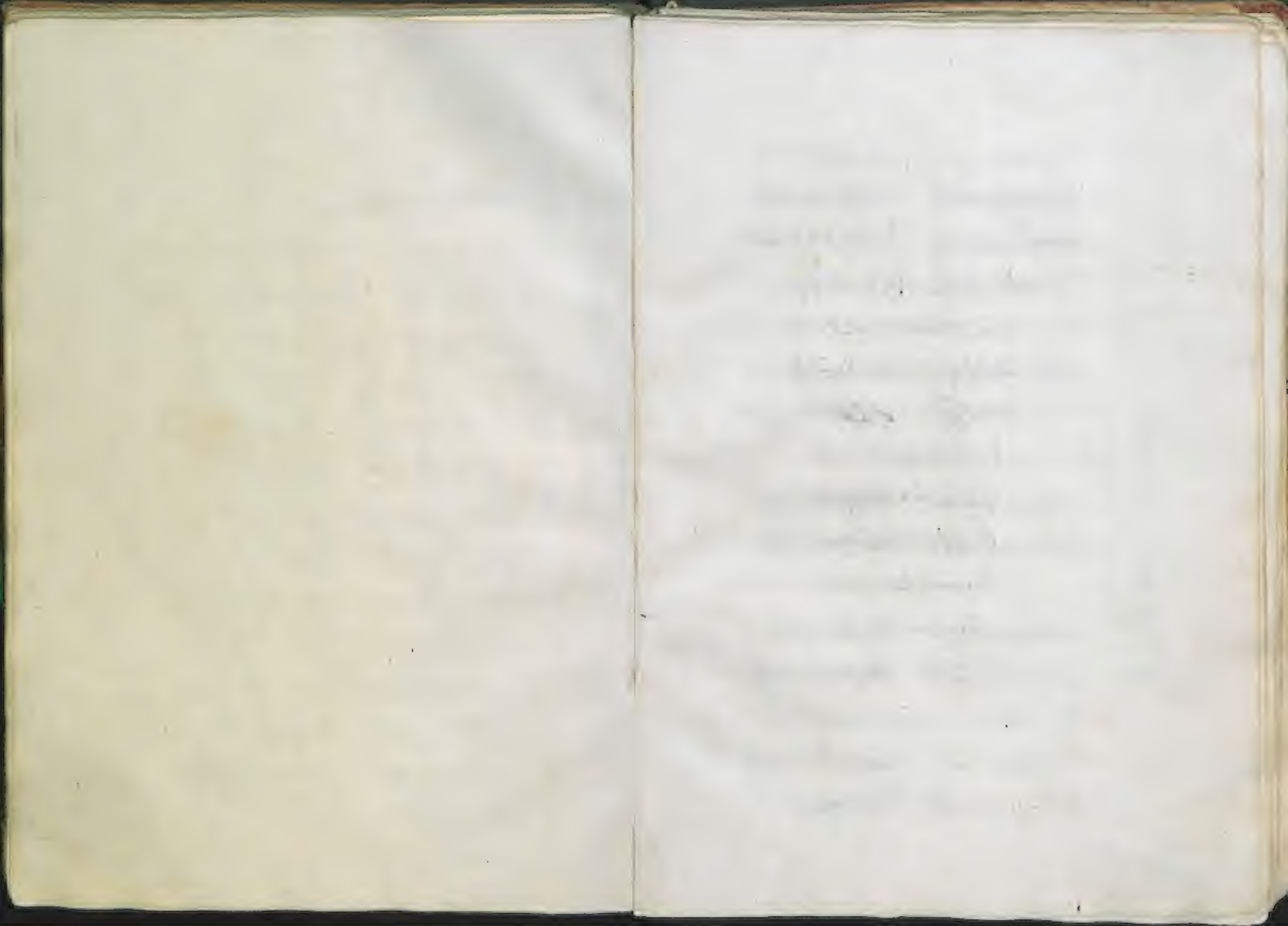
تا یک شد از مهر و نفوذم روز  
شد تیر و شب از آه جگر و زهر روز  
شد روشنی از روز و سیاهی بزم  
اکون و ششم شب است از روزم

الهم

ای که در سپاه اختران ای تو  
قهر است جهان بجهان داری تو  
مسند خلیفان ز پیشانی تو  
سخت بر خورشید ز پنداری تو  
باقام بنامیده یوان اهل تقدیر کیم با کیم  
مهر چری لقب شفت کلا اصفانی اهل السور علی بنی  
بفرایش بر کاروان شرفا مجداری  
ازاده عجب احمد ز این خیر خیر محمد صدی  
این هر دو عبادت خان یوز باهی گری و در بند جان  
من محال کلا جان از حد توالت نواب نری  
در روز چشیده دم نمی فدا اهل ارم و ششم  
پذیرفت امید است که بر سهند و خونا  
ای که کباب بناید عای خریاد کند  
الهم اخره

۱۲۷۱

ای که در سپاه اختران ای تو  
قهر است جهان بجهان داری تو  
مسند خلیفان ز پیشانی تو  
سخت بر خورشید ز پنداری تو  
باقام بنامیده یوان اهل تقدیر کیم با کیم  
مهر چری لقب شفت کلا اصفانی اهل السور علی بنی  
بفرایش بر کاروان شرفا مجداری  
ازاده عجب احمد ز این خیر خیر محمد صدی  
این هر دو عبادت خان یوز باهی گری و در بند جان  
من محال کلا جان از حد توالت نواب نری  
در روز چشیده دم نمی فدا اهل ارم و ششم  
پذیرفت امید است که بر سهند و خونا  
ای که کباب بناید عای خریاد کند  
الهم اخره





تفسير القرآن العظيم - جلد اول

تفسير القرآن العظيم - جلد اول - اسطيف بن كبر

القرن دمشق - قاهره / ١٣٧٣ ل

٥٩٩ ص شماره نشر ٣٨٥٢٦

موضوع : مذهب و علم مذہبی (تفسیر)

طغیان بنمود که خواندش کرد  
 بکلی او عجز و نایران در کرد  
 ز جود دست می اندر کلین جانم  
 بلال شکل ز غفلت او کرد  
 سوار لغزش خواندند آسمان  
 فرو کردش بر سر آن که شمشیر  
 ایاشمی که بهنگام کین سوال  
 شده است بعضی از او تیغ کشید  
 مگر که دراز ای شاه حکم ز قیاس  
 کردار دایره و در بطریق لشکر تو  
 ز عکس تیغ تو اندر دو چشم کشید  
 بدان کسی که چو شیرین یان بن بون  
 ز بهر کین زده شک طعنه در پوشید  
 پلنگ شیر خجسته بر بلال علم  
 سوار کان چو شهاب کان بر کرد  
 ضحیفه چشم لایان بر جود کلام بهنگ



هوا چو جلا سس کرده و بشیر  
 ز این چوشت کشف بر ز جوشن  
 هزار گشت و تو در خبر ملک که بر  
 چنان که زده و هم که شیرایت او  
 چو که مکر و دنا شو بخت مکر تو  
 ستاره در روشن چرخ چون کند بر تو  
 مخالف تو اگر تیر در کنان داند  
 پس از تو که در شکست تیر ترا  
 برو ز جنت ز کمال ترک دشمن تو  
 از ضربت تو الف را قد دشمن تو  
 گمان بود که اگر شکست و کجی کرد  
 پس از تو تو غری در از رخ و کوه  
 بر و در حریف کجی ز کجی مسکن  
 سپهر خنجر بی از خدمت تو بویام  
 هزار در باور یک سخاوت تو نمین

نکته

ز محبت تو کم از خط است هر کلم  
 هزار جای فرو ن گفت قصه کلمات  
 ز دولت پدران تو صد هزار  
 ایامی که ز عدل تو شیر شاه درون  
 اگر بد و لشکر و بی بدیداده  
 مرا بفر تو باید که در ترا زوی نظم  
 بدست تو نهیهای چاکت اندیشم  
 ز بحر خاطر مرا بر قطره بر وارد  
 همان من ز پیش عیان خیر نغمه  
 فریب نشد این نوع را بر آوردند  
 و لیکن از چه چیز است هم بدیداد  
 ز مرد و کینه بر نه برده که کند  
 چنان بر چمن کجوان بر و نازد  
 خدا یکا طبع لطیف خوا پس شعر  
 چو شتری بد رفد که فروغی

ز سیرت تو کم از دست گل کمال  
 برو ز جنت آمد جان را ز حال  
 کون شود چو سپاه او خانی و قبال  
 ز دست تو شیخ بدان بر و کن خکال  
 از طبع خضرای نظمهای سر حال  
 خواطر شرا کم بود ز یک شغال  
 از طبع لبش ناز بود آن مصفا  
 بجای کل سر طوطی بر و ناز نهال  
 غرق بحر جالت ز طبع تیر و خیال  
 ز آفتاب تحلی و صد سرب محال  
 خنک ز لولوی مکنون روید ز خیال  
 و یکتا ازین مکنون اگر کشد و خیال  
 بلند محبت و بسیار فضل و اندک سال  
 لطیف زود بیاید بغیر احوال  
 چو خاک تیره بماند بجای هستی حال

خدا یگانگان این جذبت بسند  
مرا باغ طرب چو سرو کرد و نال  
چنان شود سخن که در مصافی آن  
بجز دلی که طبع جادوی محال  
و که بخت مستان صد آفتابین  
بجام دل نهم و دست که هم از اهل  
بفرودست شاه از برای تاج حسن  
قلاد و بر نهادن ماه نو فلک لیل  
بهره نشو و عمل خود و مر جانت  
بجامرانی شیرین محال را  
بجاک هر یک مقید باغ نیست بکمال  
تا بستن تو تشکر که در جان عد  
زموج دست تو که مرشد از بوی

**در مدح سلطان شاه شاهی**

کوفی که ماه و شتری از حرم آسمان  
تو که در اند باغ خدایان  
وز ماه و شتری سده آفتابان  
تو که در حجب صورت و شکی نیست  
کوفی که ماه و شتری زوی ربودند  
در نیکی فرونی و در روشنی توان  
کوفی که بوستان بهشت است بر چین  
رضوان به ماه و شتری کند و بوستان  
مهر جان خود و سوز در شمع فستق  
مناهی مشکای در و بر یک خیزان  
باد اندر و وزده ز بهای اسکون  
ابر اندر و کند شسته ز با لای قیوان  
در دست باو خیر نایب بهایس  
در چشم بر تو شوهر و سپهران

نمونه از این

نهرین و ارغوان در زلفش سمن  
بر آسمان کشیده علمهای برینان  
از بسیم خام خاک بر آورده بچمن  
باز رنجه کوزه بدل کرده آفتاب  
و آن آب نیلگون مشکین گمان  
باید و فخر است رفوزه بهر آن  
از دانش در جان اثری نه در و ده  
از نیکی جویش از روشنی جوان  
پسای خاک دارد و بالای آسمان  
و آن قصر که بیکر انجم لقا درو  
بر کنگره خمیده رود و مرد و پاسبان  
از بسیم خیر فلک اندر فراز او  
زان هر یک خیال خیالی کند عیان  
از صحن باغ کنگره او چو بگری  
آبی بر روشنی چو روان اندرون  
و آن که در شغل زدن شکست  
پروژه بچشم کشیده فرو رود  
و آن که در زلفش بهی دوست بخت  
شبان بچشم بکر پروزه آستون  
آبی برین نشان بنای برین نسق  
پاکیزه تر و خرم تر از جهان  
جمشید و ارشاد شسته میان باغ  
بر بسته آدمی و پری پیش او میان  
شمس اول کزیده ایام خرمک  
تبع خلیفه سید اسلام شهلان  
در پیش نهشته و بر پای صف زده  
کردان کار و دیده و میران گردان  
یا قوت تاب در کف او کشیده آفتاب  
فیاضی سبز بر او بسته آسمان

کوفی که ماه و شتری از حرم آسمان



از صومعه شرفان لاله کار چرخ  
وز زخم روزن سرخو شید فغان  
بر کف نثار دلیلی که فروغ  
اندیشه لاله را در شود و دیگستان  
که بگذرد و بی شیدا در شمع او  
از چشم می توان شدن نهان  
ساقی در عکس نقش کوی سساید  
آتش نثار ساشد از بهر استخوان  
مشک لعل شری پروین اگر بود  
شری بر کف سبیل و بر ویج بی پای  
خوشبوی تر ز غریب و رکنین تر از حقیق  
روشن تر از نثار و صافی تر از زوایا  
جایی چو بجز در فک و کف روی  
غیا بر خیم شیده و نور و بی پای  
شاه انجان می چنین عالم گرد  
از دست ساقی بی نوش نثار  
دوران خود سپرد به زمان و ملک  
اشغال خویش را در توجیع او جهان  
با علم او زمین کران چون بوسه بکشد  
باطحی او هوای سبک چون کز کران  
ای سوری که نام تو را بندگی کند  
در حد و دم قیصر و در حد ترکستان  
از پای میست تو بی تا با قباب  
وز دست شمت تو همکار دامن  
از وقت نهایی تو هیچ آفرید  
در دست تو قرار نگذرد هر خان  
هر چنان که بای تو قصه هم بران  
کونی ز کیمیا قصه کرد و دکان  
زان پادشاه نامدستاره که رو بکند  
از عکس خبر تو نماید بیجهان

در خانه

در خاک بند و رخ بر پستان تو  
بگذشت شاخ و شمع و شمع نثار  
روزی که آتش آتش از تیغ تو  
این لاله قطره کرد و آن زخمان  
شکر فبار و از دل نثار خورده  
چاه و دریا و اسیر هر دو کوی سساید  
وز با و زخم از زدن تیغ هندوی  
بر دروغ لاله کار و در بر جوشن افغان  
از بهیبت سسوان مبارز چاشنی  
کز نور دیش عای کند قصه زعفران  
وز نیر و با و مع و کز عالی کند  
در و این ستاره بر افغانی و افغان  
و شمن چو بجز آتش فند جان تو  
در موج او نمک و لیران بیستان  
پروین گلده نیر و خطی بروی دست  
اندک شیده که رختی ز بر ران  
الکس کسان کسان سوی دوش  
ان را کتب خبر تو با ز کف سساید  
پدا شود ز چهره و شمن بچند میل  
در کوی لاله کار تو کنج شایگان  
پکان بعضی سر کشد از بهر جانت  
وز سوی زده کف بران پرده لاله  
ای اثر می که ز بر نوال خویش  
بر روز در سپهر نثار خرمی قران  
کر شکل طبع خود مکان کرامدی  
جو تو را هزار خلک بادی مکان  
بر کان زده دست تو که صورتی  
ز نقش مهر کرد و پرده آن چه دکان  
برسد که کار کنی شکل دست تو  
بر روز تو هم شود که بخشد رایگان

از هر صحنه که خوشه بختی بخت است  
 خواجه که موی بر تن خال شود زین  
 هر کس که باز بان را تو مال است  
 او را زجا به خود تو بود است تر جان  
 خواجه که شمانت بیدوست است  
 تا بستر خلق دی جاد و سوزان  
 جو تو بی گمان که صحنه را و خاکند  
 که خلق با بدون روزی کند ضمان  
 هیچ تو را بقدر خلیل است روز بخت  
 که شش نشان تو ناید بروز بان  
 که کویری چشمه تیغ تو بر کشند  
 صد جان ز کت خود و بروی بان  
 آبیات خود و سنان عدوی  
 هر کس که یافت ضربت و زبانی  
 فرو و سنان مجلس تو سر نشین کند  
 آنکس که در مرای تو بود و سنان  
 اینک روی که از کف را تو زایان  
 بر صد هزار که فرو نند قهرمان  
 من بنده از زمانه نثر از زمانه ام  
 که دم که بر خدایند نشان  
 پروت کرده خود هم تا عمر من بود  
 خدمت ز جان هیچ ندانم از بان  
 تا از خوان کار خود خاک نوهار  
 تا ز خوان فتن که ز باد و باران  
 افزون ز روزگار ملک شادان  
 در نعمت کزیده و در دولت جوان  
 در کج طعنه اش با هم قیام کند

عروس با نور و زج کردان آید کویر  
 که نوکس با آبان بود و سنان

هزاران صورت کنین کجا بود  
 هزاران بکر طبعی برآورده از آرد  
 بدان هر صورت نشان شکست  
 بران هر یک با بان زلف شکست  
 کنون هر صورتی دارد بر کت  
 کنون هر یک بکری دارد و زلف کت  
 شمالی زرقشان بر روز خاکی  
 نمد ز خود و زخار و مال ز خفا  
 چسباده در بار بار با سب و بان  
 خاکش کس شکست نشان بر کت  
 شش نشان در پیکان که از پیکان  
 پس از نشان در کس از خفا  
 فلک پای جرات عالم صحرای  
 شش نشان در پیکان شش نشان  
 بروی چرخه خورشید هزاران تن  
 نماید ویر تا کرد و زشت آلود بان  
 چو باغ از کس شکست فرو و بان  
 نوکوی در زمین بر کت بد بان  
 دمان بر لو بر ز خراسای هرستان  
 زمین بر کت لو لو و در و در  
 چه بر کن عهده از غر ناید چرخ بر صحرای  
 متعاقب که بر عالی که کرد و خاک بان  
 شش نشان بر طوطی زند بر پیکان

سرکش و بد و شایسته در چشم دو  
 سرکش و بد و شایسته در چشم دو



کل و لاد است پنداری ز رسا و خالص  
دیان لاد از سیاحت و سی سبزه  
شد آید بانی و کونی بی عافیت  
نوی بر دیا قوت در آتشین که  
تو کونی خیره ز شد ازین کرد و توانی  
ز بهر خدمت خسته و خسته ز زمین  
و زان بهر خیره و شمشیر که از کرد و توانی  
ز خال فستق و خیره و خیره ز زمین  
مبارک که کفایت را طاعت و طاعت  
خجسته شمس و دولت با بون بون است  
خداوندی که کفر و ایمان است  
تن عباد بجان از جهان کرد و توانی  
ز اقبال ای سکنه ریدی خیره و خیره  
جوی غمش از غوی کی از چو از کون  
قدم بر آسمان نهاد پای خمش و خیره  
که از کرد و دستاور و داند و توانی  
ای موی موی که خمش و خیره تو  
چو در داری دست تو خمش و خیره تو  
خرد چون بگری که در بهر آنکه خمش تو  
جهان از خمش تو خمش و خیره تو

چهارم

طباع که خیر باد ز سم جانسان تو  
ز بهر خیره و خیره و خیره و خیره  
جهان که در کفایت بودی خیره و خیره  
هر آن که در کفایت خاک شد خیره و خیره  
زین از خیره و خیره و خیره و خیره  
هر آن که در کفایت تو زین شاد خیره و خیره  
ز جاد و خمش و خیره و خیره و خیره  
در آن روزی که جانی نال با خیره و خیره  
بدان آتش چو در داند و توانی  
چو خمش و خیره و خیره و خیره و خیره  
ز تاب خیره و داند و توانی  
مبارک که در کفایت تو زین شاد خیره و خیره  
چو خمش و خیره و خیره و خیره و خیره  
تو آن شهر که خمش و خیره و خیره و خیره  
ز بهر خیره و خیره و خیره و خیره و خیره

نه بود آگاه اسکنده چو شد در خطه کی  
 اگر خروای ز رای تو چراغ راه او کی  
 اگر گشت سلاخ از جی صحر خدایند  
 تو تش طبع کردی چنانی زبیران  
 و اگر خضر غیر صباغ آمد بی گشتی  
 تو از پلاد در بارکت دریای گشتی  
 و اگر در فضل آفتابان بی پلاد چنی  
 نیاید تیغ ریخ تو خیال دست تو شای  
 خداوند ای خواجه که القای بخت را  
 باندک روز کارای شد و چو نیم داد  
 مرا که پیش ازین پست با شهادت بیستی  
 کون بخت تو ام کوئی بی طعن کرد تو  
 بی گشت کرد و نکرده باز بستی  
 بمان چندان خداوند که اندر کردی  
 ولایت کرد و شکر گشت جان های و گشت

عالمی بود

در وصف طایف و نقد آیه بکرین ملک طایف شاه

بغال بایون و فرخنده اختر  
 بوقی که هست اندر و فال خوبی  
 بزم تو اندر ساری تو آمد  
 بی تشن و لک زین کفایت  
 روان بزکی و طبع مروت  
 باغی خرامید خسر که اودا  
 چمنهای او را ز زبنت رباعین  
 بگاه بهار اندر و روی لاله  
 درختانش از غود و برکن از فرد  
 بکشی جوانه پش مرد عاشق  
 یکی بر که زلف در صحن لبستان  
 نهاده شش در بانه کوثر و لیکن  
 ز پایی چو جان و ز خوبی چو کاش  
 ز صفوت هوا و ز لطافت هواور  
 روان اندر و ماهی سیم بها  
 چو ماه تو اندر سپهر منور



بگویند این باغ خرم سدا فی  
 بر از جنت و کاف و ایوان و منظر  
 کوی که عین بهشت است لیکن  
 بهشتی است اندر برای مکرر  
 برافرازد چنبره چرخ کردون  
 مرابسان و ابداد چنبره  
 ز بس نغمه کاری چو کاخ سلیمان  
 ز بس استواری چو سد سکنه  
 نقاد و پادشاه طبع مانی  
 قنابل و حسرت جان آذر  
 عرسایه و صورت و شکل ایوان  
 در آن بر که لای و روی مصور  
 نوکشی مکرر جام کعبه و سستی  
 نقش در او شکل هر صفت کثور  
 سرنگونه کرد و پادشاه بخش  
 بسایه می پیکر اندر دو سکر  
 کوزان بایدهشت خذ کوفی  
 بر او بخت زخم را یک بد کبر  
 بزرگ صحن او را بسای  
 هندس باندیشه عفا بشهر  
 مزین در وصف لای مرغ  
 منور در و شمشیر لای مدور  
 بصفه درون مکرر جل جسکی  
 بشت درون صورت شاه صفه  
 خداوند کج و بزرگی و دولت  
 خداوند شیر و بهیم و فخر  
 بشیر او باز بستان کتی  
 عرض باز بستان لای بکبر  
 باندیشه اندر بکشد مد بخش  
 که مدحش تمام است اندر بستان

در این اثر

کرا با شکر بکشد تیغ سندی  
 در مدح و نعت و در زمان نایب خاوی  
 کسی که ندیده است ترا کوشش  
 در آتش مرکب دیده است مضر  
 ایام شیرازی که با جنت تو  
 ز اعراض ذیل شان دور  
 کسی که گشتن تو جان داد و با  
 ز چمنستان تو آید به محشر  
 اگر آب تیغ تو در رفتن آید  
 در و صفت دریا بود صفت فرخ  
 چو نام تو غایب ز غیر نخواهد  
 سخنگوی کرد و به فر تو سببه  
 شاع و رفش تو بر هر که نماید  
 زانید ز اولاد آن دود و خمر  
 فلک ابو زانی از کس زوین  
 زمین باند زانی از فعل اشتر  
 توانی که شیر زبان روز بجا  
 همی برستان تو افسر کند سر  
 زمین بکار از یکد که بکسلاند  
 بروند نزد تو زینک لشکر  
 ز خیر کی شبیه زندگانی  
 اگر نام خود بر نگاری به خیر  
 چنانکه از نیب سنانست بخواب  
 بخواهشگری بال و پر از کبوتر  
 بنام خلاف تو کر کل بکارند  
 سنان بکر دوز و خیر دایم  
 قوی سبزان باره که و بیگل  
 بر آب آتش چوید بر آب  
 بهنگام نرمی و سگامندی  
 سبک ز کشتی کران تر ز لنگر

چشم و بوی و بستم سرین که  
 بیکر ملک بر قار ش بین  
 با سبزه رون بچو لوی سفا  
 برافراز او ش و نه کام بیجا  
 ای شهر یاری که کوه سید را  
 درین بزم شانه بر شمشیر  
 می گیرش تا که از بوی و کوشش  
 با طلف روان بوز سواره  
 بر و شن می لعل خوشبوی بوی  
 وزیر که او را کفایت عیا  
 وزیر که جان سخن است آه  
 وزیر که پرداخت کاغذی بای  
 بدل ناصح ملک پروزد دولت  
 ای شهر یاری که تاج عدالت  
 بمان اندرین دولت ملک چندان

فلک را

فلک را بفر از بند خوش است  
 زمین بزم کام دل خوش سپر  
 بیا یون جشن عید و ماه آذر  
 امیر شاه بن قاور و جیغی  
 خداوندی که کوه نماید  
 اگر خورشید بودی دستش  
 زمین باران جو شش کر باید  
 بدر بند بختان او نهان کرد  
 چنان بر کوه زمین است شش  
 دران شش بر زمانه بنا سود  
 بگرداند همه شد چشمه بهمان  
 ز بخت کوسس غران چشم کوه  
 ز محرابان تنی که نهان  
 زمین در بای موج افکن شد آفر  
 اصل باز و زمان هر سو می شد  
 بخون اندر چهره ان شش او

در ملک میرانشاه که



جانی دیده بر سر و نهاده  
بیترونه از دیوار و از در  
زشت بر جی قصار جرح داری  
ملک رافت در میدان برابر  
ز خون شمشیر بند جی کفش لعل  
زخوی خشان روی ترش تر  
چو آتش جریح را پر کرد و شست  
کز آتش نیا و پاوشن کيفر  
بزد بر بار بر گشتوان دارد  
خدیجی راست روی بر گشتوان  
ز زخم تیر تپا پی خداوند  
بدستی مانده بد یا نیز کمتر  
ملک چون سرو گل یاران و خندا  
نشای باد پانی خوش بگو  
ظایک در سو آواز دادند  
بفرایند از آثار دولت  
ز شادی و شگفت اند اکبر  
دو بگو بود مرد و ماب جنگی  
بوزانی و تیزی برق و صحر  
بر غم اندر چه داند تیر همان  
تفاوت کردن از یکدیگر بیک  
در افسرد گمنام کی شناسد  
که افسر صیت یا واری افسر  
بکین تپ و آتش جریح تر خست  
ز جان و بارش سلطان سکر  
سپاهش و خسرو را نیارزد  
نور که نه بد بودی ز شایان  
چو فرایندی دید آب و آذر  
نه جوشن داری در کین منفر

مهر

چه باید منفر از آیین کسی را  
که بر دوان داد و باشد منفر از فر  
ایا شای که شخصت ایاست  
بجسمل علم بر دوان کرو که  
فروشد دور بسن باز گشتی  
ز جنت سکریان دیو منفر  
توان بر دین بنور از جی جانش  
درید و بره سگری به ز سر  
از اکنون مایسی روزی زنی  
بر آن خاک افرود آید کجوتر  
ز بس غار خون کرد از چند  
طرحون رویش از خلق و ز غم  
چنان کردی که در دیوان  
بجای جنگای رستم زرد  
ازین پس هر تو را بر دین کارند  
تن نهاد در دیده قلب لشکر  
چون زالی و خوش و پر سرخ  
ز کین که در رستم پاک کشور  
تو شتاباسی که کجوشی  
چو قوم عادی بر بالای ععر  
چنان شان باز کردانی که ازیم  
برخش و جادوی زالی فو نگر  
ز مردی و جگر گذاشت باقی  
مصور بر توای زبا مصور  
تو را سیمین و پر کز بنا بد  
سستی جید برادر برادر  
شجاعت پدید باشد خدانی  
یلا ز در دماغ و دل ستر  
کسی را در جهان دامن کرد  
بشخص فریه و بالای مکر

که پیش شیر غر فیل فرید  
 چنان باشد که کوی پیش  
 ولیکن که کوشش برداند  
 دوال پل فرید شیر لاغر  
 ز سسم فزای کاری بکشتی  
 که آن ناید کس نیست باور  
 ز غرض کین بر آن کرد تخت  
 ز خون دشمنان ناست خنجر  
 ز خون خوردن دلت ناکسیر  
 ز تخان مصفر بدکشتی  
 ز ساقی بادستان مصفر  
 بجای خوشن انداز پوش قاتم  
 بجای نیرزه بر کف کیر سخر  
 قدح بر کف نه و غیره بی بوی  
 بر افروز آفری چون چشم صبر  
 در خان ز دکنون نایس بر  
 یکا بک زود کرد زرد چاه  
 بر بیکردن بدیا چار منج  
 به چون دوسار بهای غنبر  
 سمار بهای غنبر چون کراش  
 فرو بار ز غنبر عقد کور  
 و دان باریه کوه بر بیان  
 بنجد و باغ و بر باله صبور  
 ایاشی که از نظم بدیخت  
 نکرد سیر طبع نظم کستر  
 مراد از نظم در ظاهر و سب  
 که از نام تو خواند زب زب  
 بقای ذکر و نظم ذکر عالی  
 که دار و پای با ارکان اخر  
 که در دایه با ارکان اخر

بنام

بسا کاشا من در دولت تو  
 بخواه کشتن از دفتر به دفتر  
 الا تا در حیثیت طوبی  
 الا تا هر قدری نیست کوش  
 چو کوشم و عیش باوین  
 چو طوبی مشاح عورت باد بر

**در نیت عید میلاد النبی صلی الله علیه و آله**

آسمان کون فردا پوشید آن توان  
 هر چه سواد نبرد و بند روز مهرگان  
 خوابش بر گینش در سر سحر آزا  
 ناست لطف غنیش بر حسن بستان  
 زلف چشم او بی شسته کردی دال  
 کان کجا آشوبل بود این کراش  
 چون لب دندان بود شکست  
 ناردان بروی تو تو نواند زردان  
 ناکمان اندیشه کرده بودم سکند  
 کان نهارین بر هم شکستند زانکه  
 نامزدان را زان ناردان زدوی  
 چشم من چون روان شد جان من  
 چون از شکستید آن است خنجر  
 دل چو داری نکت چو شمشیر  
 مهر کانی جشن نوشوان بودم زار  
 بانکار نوش لبش مکت فویر  
 بکر این بر کران ناردان کردون  
 در چنین روزی سبک داده باید کران  
 بر کیک کس آراود روی فرود  
 آنچه مکنده سبکش داده بود و آفتان  
 کوهری کز قاف و در زنی در با  
 سرخ چون هر جان کند در سپیدان



یک ابرو خاک ریزان چون طوین  
 از بلورین بایش خاک چون بکین  
 بوستانی را بچی که خوش بود  
 بوستانی را که از غبار غبار بود  
 ورنه او از غبار از غبار غبار  
 چهره بی چادر عکس او بد بود  
 جامه مردار بد بچوگان با تو شست  
 نیست ماه مهر و شکاف باغ و باغی  
 ماه و مهر و شکاف که دید  
 در خزان که ریح زلف زلف اندر  
 تا بچی از زردی نور و زکی  
 ز خزان بکشت کاغذ خوش و زیاده  
 که باغی پریشان و مصفا که مصفا  
 شل و پوین سبزه که کفید بر جنت  
 جای ای ابرو خندان سحر و خورده

ابروین

راست چندی نایم بر سر شاخ  
 چون طوین نایم بر سر شاخ  
 بکمان کی گمان کرد از شاخ  
 طوطیان از زرد کون باغ  
 یا سبزه کمان بر کمانه طوطیان  
 شهر یاری که نبات عدل او  
 که کمان تر و خورشید در غروب  
 طبع مناسبت دارد رقم او که جسم  
 صد هزاران قافیه سر و است  
 صورت خود را میان بکر خداوند  
 جان خندان را بکشت تو مشرب  
 که در میان خدمت کنی مرا بزم تو  
 در کمان تو نیکای محبت بر کمان  
 چرخ و دریا و زبان است منصف  
 کلک است که در دست است منصف

ابروین

ان پس چنان که بدوش نشاندند تو  
 گوئی ای تن منی در وی بر دوش نشاند  
 کنویدی مکن دعا و تو از من رخصت  
 خود که گشت از من رخصتی از من رخصت  
 تا از بر من کن عزیز من که در صبر  
 تا از بر من کن عزیز من که در صبر  
 ملک است و بی غشاس مال است عتی  
 جاد بادت بی شمار و عمر بادت جاد

از جری کرموی زخمان شوئی ای دل  
گویی آن صبر کجا دیدن بخت بدو  
چو امر وزی نو به کس بخت بدو  
آتش بخت تو تا ز بهری دور کشد  
خون قیصال بر از چرخ بیدگشت  
ز بطنی داشت روی زلف از زبونش  
در چرخ تو گرفتار شود صفت شیر  
آب سبیل از چو کند قوت با سم بود  
شاخ باریک جدا گانه درخشان شود  
دو الی که غنی است نایاب است

مشرقی را که همه سعادتمندان است از او  
گاه صعود بود استیاری باز دست  
یوم بوجمل خنجر تیاره و شد است  
گاه در وسط سها باشد که تحت پیران  
پیم و آمل شد و عقب یکدیگر کند  
آدمی که چرخ کمال از هر بر است  
نه چو اینده شما از ره توین و فخر  
صوف مصری و طبل از ره زنده باد  
اندران وقت که قال از زنده خجسته  
با در جوی سوا عهده که فخرش  
انجام از چرخ در آید و بران بکشد  
که پنجاه بی خود و کند مغموم  
تبع غایز زبس زنده شود و بسین  
سازد که در میان و در و مار کند  
اسکشتی بود و عمدا و قوت مرغ



کلک از نطق پذیر چشود و عاقلی  
 با فرجام تو حلا مال قرین  
 ابرو لفظ سخای تو چه خیر نصیب  
 سمع کجاست در زم تو قوی تر گو  
 ز زشتایان چه خوشی بود اگر  
 تا چه قدر توان ساختن از یک قطره  
 با نام تو چو نخت تو فروز روز  
 تیغ را روح باید چو در شمع زلال  
 ابدی نخر تو ز هر دایه جال جال  
 چرخ در جنب نوال تو چه خیر نصیب  
 و زن یک قطره ز حلم تو کوان جبال  
 نذر مردان چو تو مروی بود از جبال  
 تا چه شعله ان توان ساختن از یک قطره  
 با دست تو چو فروز تو سال سال

در مدح ابوالحسن علی بن محمد بن علی

مهرگان نور آید بس ببارک مهرگان  
 طعم دنیا را کون پوشید باغ مشکین  
 بک چون نیار زنده شود در جبین  
 تا چه سر ما خود در دم زرد و زان  
 بوستان افروز بکو دست پر کبر  
 گرد باغ مهرگان ابرو روزی کشد  
 مهرگان فادون بگرشت از اینک

باز

زین سبب چو خلق ملک است و است  
 ز کجای و کجای بوستان از بهر کجاست  
 بد بر تال جسم مردم بر فغان زده  
 گردید ی پشت زین مو سحر است  
 بنزدیکی نماید روی و بر جوی زخم  
 راست کوی چون فرود آید زنج کوی  
 زین تران سال سوی خوشی خرم  
 زان شدالی خور باید جرم و باقوت  
 زانکه عکس او چون نور در آینه  
 و ز صراحی چون جامه زنده شود کوی  
 چهره ساقی در دین کشد کوی کمر  
 طبع از او بر فایب جامه از خوشتری  
 کیمیا جود و مردی شد از انج کوی  
 زینت دولت علی بن محمد بو حسن  
 ان خداوندی که در کوی کوی نشاند

تا از و بر کجاست صنعت نماید مهرگان  
 ز کجای و کجای بوستان از بهر کجاست  
 و ز جان زردی نماید و زان کوی  
 بر نخر مشک کوی ان و کجاست بوی بوستان  
 چون اسب صبا بر خورشید خیمه  
 کز هوا غبار فرو آید بوی برایشان  
 خوش ترانی خور باید و ز نور خرم  
 کفر و خوش میگون ساغر نو باقوت  
 دست پر ان گردن باری حکم از باد  
 در لورین بکمر که زنده باقوتین و  
 مرد افروخته بشود در پری دار و جان  
 چشم از او پرور و لعل افروز و زینک  
 بوی دست خواهد باید و ز بر بکشتان  
 انکه حسن و دولت از تدبیر و زود  
 خامه او در بان کجاست او در بیان

از قضا و اندازه فرستاد که بر منی  
 آن لایق آن بد کرد و جانش حسد داد  
 خانه علاج او کرده بودندی عجم  
 طبع و دست او کرده است زانویی  
 چنان که زخم او و خشمش از این پانی  
 صورت خود را درین عالم برنگاشتی  
 بر کمان از کمانی و صفت صفتی  
 که نه استی که از خوار واری گفت  
 ناطق در زمین یکسایه از صوم  
 شاد و باش ویز و بی برادر و تن  
 در مدح سلطان کاظمی که در حقیقت  
 در هر خورشید که در کافور  
 خون و شمشیر را در کوه و دریا  
 نوک و پرنده از قضا و قدر  
 هر که او بخیر کاظمه وایران بدید  
 هم قضا خوش بود شد هم قدر بد شد  
 قطره آن دید و جگر کشت آن لایق  
 در جهان بر یکشتی نام که شایان  
 مال بخشید و حقیر و کج بخشید  
 مال و از خود دستا و می خواست  
 صحرایی که بیرون دی که بخشید  
 خفت خفتی شود بر سیرتی اندر کمان  
 شفته ز زین شدی با فروست  
 تا که اک در کشتن تیر و در  
 دوستان را با دست و دشمنان با

ایمان

بر سپهر که و بگوهر سوزی بر کند و بود  
 جعدشان بر سوسن بکین و کند  
 خاک چون شلال آید شلال  
 چنگ از اندر هوا شایان  
 بر ز جوشم کوزمان است کوئی  
 روی او بگوهر وین نمودی برین  
 هر که آن قاب خروان از صید  
 کوه و بخر و کوزن از روی صحرایی  
 مر قضا را تجر صراحت و رقم او  
 هر که از دهم کشت و در کمان شادی  
 از نسیم غنی او برست و جوشان  
 شایسته را و برین کا و فنا  
 ای شمشیر که پیش کرد و سبای تو  
 تا بدیدم تیغ و نیزه را بدیدم دور  
 زهره ماند زهره و در از هم کوه  
 لا و شمشیر و پیش کلین بر و برین  
 رقصان بر لاله و کین یکست ضریح  
 در بر شکر حریفی از خدایک چشمت  
 این علقان مجد از شکست و خیر  
 آخر آن خرم بگوهر تحقیق آسمان  
 وز بالی خفت بر بگوهر وین نشان  
 در بر کندی طارک در زه و آوری  
 در کشید ز بی جامه و کلاه و کلاه  
 ز و در میخ و زخم و خوش میزد  
 زده کشتی از غبار و آب و هم درین  
 برشت نرین سوسن شایان ز کافور  
 صورتی بار کاب بگری شد با علان  
 در بلندی خیمه خوشید باشد با کوه  
 کاف از بلبلان و خیر و قدر از مبدع  
 برکت است از بگوهر وین کلد و پناه



نورمانند زمره صدر از چهره چشم  
برگشته است ز جگر برون کلمه  
سنگ آتش بدوزی چون جلاقی  
چرخ و دربار بسوزی چون کجانی  
کود با لک ز روی بکلی بر بخت  
پس بیک بخت خفتی و کشتی در زیر  
مرعد و از خیال روح فی شکل تو  
منزله کن را فی کرده اند از کشتن  
کرتی چندان مانده کشته تو بخت  
بچه خضر اندر کویستی زنده ماند  
آتش را روح زخم و جوهر نصرت  
آتش را روح زخم و جوهر نصرت  
کای پناه است کوی در فراق جود  
ابر خوری سرشت از خیر می توان  
خست نادرست قضا علی اگر کشت  
صد هزاران چند سیاه در ابروی  
آتش آتش تو پنداری مرکب کرده  
آب تو قوی سرشت و شمشیر می توان  
چسبیدن بی خدا و نادرست و کشت  
بر زمره و مصفر و زنده زنده زنده  
آفرین زان هر کجی که نادرست فعل او  
استم از اندر تن و حلقه های می توان  
چون بچه و نادرست و نادرست  
چون بیکه و نادرست و نادرست  
در میان نقشش تمرد و نادرست  
نیز و نادرست و نادرست

ایمان را

ایمان را که یک صفت نور و نور  
شرم دارد کجی با آورده کجی شای  
قصه نور شای کجی با آورده کجی شای  
کوهی که در چو منظوم انداز می توان  
از قصه های که در شمس و سپهر کجی  
نظم فرود سبکی را بید زدم شای  
نمزد و بیکه که کران با دست  
نمزد و بیکه که کران با دست  
آورد خنده و در نور و در کجی  
نمزد و بیکه که کران با دست  
کامران و بیکه که کران با دست  
نمزد و بیکه که کران با دست  
دست ملک تو که کشته سپهر اندر  
نمزد و بیکه که کران با دست

**نکته کج صفای شاه کج**

ز صبح دریا و آسمان بیک  
کشته دست برون نای بر بخت  
شده آید برون او که در کج  
بر شکل هر شمشیر نای بخت  
سپهر بکین و کشت که در کج  
سپهر بکین و کشت که در کج  
سحاب کوی در صفای کج  
شکلش نیک که در کج  
دندان بر بهاری می نشاند  
کلوی مرغ کجین می نشاند  
ز شاخای مرغ غنای بخت  
بلر بار بختی بر کشته اند آهنگ

دمان لاد تو کوئی ای که خوش کند  
 بر وی سبزه ز رخسار کون خیزد چو رنگ  
 چو بر خدق سیب چو بیدان ریزد  
 بر آرزو دل فیروزه شکل بسین رنگ  
 مشکبان که در زهرهای رخام  
 بختی ای بلورین ای که نیرنگ  
 زین را به سپید باشد بهار خاتین  
 چمن رخسار سرشده بخار خاک  
 مشکبانه تو کوئی ای که عریض کند  
 بزین بازو برقی از ساق مشکبانه  
 کزین بوسه دل شیرای کف هم  
 طغیان بن نوید چنان فرخ رنگ  
 رکاب مرکب و بر کانه خورشید  
 زبان زده او در دمان منت کور  
 سخاوت کرم و علم و طبع روشن  
 ز رخ و آنجک و دریا و کوه و دار و  
 ز رشک بن بکشد ز چرخ بد فر  
 سبزه و زده عابدی چو شست رنگ  
 پلاک دشمن او از بند و از لغار  
 شکر و آبی روی کجای رخ و  
 نماید از دل شاه و بختی و منت  
 زاناکو و افلاک خور و دریا  
 بدان سبک و رانده کان چو بخت  
 لبه مردم روی کجای چو بخت  
 ای که کشت آید چرخ برود و طو  
 زاناکو و افلاک خور و دریا  
 توئی که پیش تو شیرین چنان  
 که پیش شیرین است سبزه رنگ

خداوند

حدیث پرکش از دکان که کجای  
 زین بازو و رخسار و سبزه رنگ  
 چنان رود که از سبب فضل تو  
 کزینا ره که درون چو نازک رنگ  
 بر آرزو داری که بر کجای رنگ  
 قرون زده بوسید و بر آرزو  
 زان سبزه در بایست چرخ تو  
 سبیل ایست و چو بختی رنگ  
 بزخم و جسته و دندان کجای  
 بکشد بوسید از کجای رنگ  
 یک هشاره تو در زمان کجای  
 بزخم و جسته و دندان کجای  
 توئی که از رخسار کجای رنگ  
 توئی که از رخسار کجای رنگ  
 سنان خیم تو را کجای رنگ  
 سنان خیم تو را کجای رنگ  
 صدق چو خیم رنگ و آرزو  
 خور و کجای کجای رنگ  
 بان امید که کجای رنگ  
 شود چو کجای رنگ  
 شهاب را کجای رنگ  
 سپهر را کجای رنگ  
 زمان زمان کجای رنگ  
 زاناکو و افلاک خور و دریا  
 کرک شاد ز بهر کجای رنگ  
 کرک شاد ز بهر کجای رنگ  
 اگر چه خاتم کجای رنگ  
 اگر چه خاتم کجای رنگ  
 کن شاکه گرا و بایست آه  
 کن شاکه گرا و بایست آه









دشت طلوعی رنگ یاد لبش لیلا  
 غرق کرده بادادان بر سنان کجی  
 آن که بزم با تو آن چهره و دست با  
 کز چو نیکو سیرتی را بر خیزد باشد بنا  
 که خواب خود نوای بکرا و دنیا ز  
 جو حیات را در خفا رسد خواهم می  
 جو را در امن چشم هر می خیم عیان  
 که چهره بر یکت بدخیزد باشد روز  
 که بیا در هر دو صورت بسکتان کنی  
 قدر او را در سخن با آسمان کردیم  
 ای دایت را ز هر می ای سخاویت را  
 ای ستود و چون بایستی ای کرامتی  
 ای مبارک چون علوم دایمی تویی  
 ای نو داری ز یک لفظ و خاقی کو  
 انداز قتی که باشد در صف نام و کوا

عاشقان را در حدیث رود چو طوطی  
 بر مثال خاطر طبع مرا ذکر کمر  
 آن جو ابریا آن پوشا و بی کمر  
 سیرت آموزد فکر خلق این بگویم  
 از غایت حکم کردی مرا و انیس  
 رقت لفظ حقیت نیست جاری می  
 یک عیان نزدیک من فاضلت  
 روزگار را زای و خواجده بر و کوا  
 بیکان از پیش چنان بزیارت  
 آسمان در زیر دیدم قدر او را  
 ای لطافت را روان ای عیان  
 ای بای که چون بایستی ای بگویم  
 ای ستود و چو کرم و تایی با بگویم  
 ای نشانی ز یک حرف ملاحت  
 از سنان نیز خطی روان در خط

از ابراهیم

از بسلی علم کرد آن پیش کرد و دوا  
 نم کرد چشم و از شرم سیم کوه  
 آن سپکا و اندر پرورد و کوا  
 بر کراه سواران بگذراندشت تو  
 چون سدا با اندام من در چشم تو  
 در سخا و سخا بی در تو نشو و کوا  
 کز بر چشمی که در نوعی در آینه  
 چون توانی را به نام تو بگویم کوا  
 کاه را شبانه عقل اندر و کوا  
 عزیز کنین کرد و از خلق تو حکمت در  
 نامیک و دمان و نامی با دین  
 کلامان و کامیاب شد پیش منی

جا نو کرد و از شریان اندر خاوند  
 چون چنان را اندک و ششم کمر  
 که بیشتر است باید دست از بر  
 بر حد کی فان بجا بر شدی اندک  
 پای تند پیش و بکلی نشاند  
 در کفایت چو سپهری و جرات  
 عالی باشد از علم اندر بنای مختصر  
 پرده بند از معانی بر توانی صد  
 جاد را با بستن اندر نور انصر  
 کوا بر کنین کرد و از دهر تو معنی و کوا  
 نامی کردی حساب نامی خند و شجر  
 زی خوش نشان بگوشت زنی

در مکتب آینه المصنف به نسی کجی بد

که که زهر و دماه است روی اندک  
 سعادت که در روان کشاید طبع  
 که با سعادت زهره آوا با طراوت  
 طراوتی که سبب بر نرد و بند و را

اگر چه در نسبت آدم آفتاب بنور  
 تو آفتابی در دست آسمان تو را هر که  
 به شکل باد و برکت در دست یقین  
 سپاه زلف خط سیرتای بهشت  
 چرا نهاد و مار تو بر زمره سحر  
 که از زمره کرده و چشم مار سنا  
 که آفتاب را و جبهت غرض تو سنا  
 چرا دو زلف تو سر وی و و سنا  
 شکست نیست که آن زلف تو کوکباد  
 که آفتاب در و ج تو که در شکوه آه  
 شاه بهیج بخاری شفا می کشد نه  
 تو که شکایت بوار شفا می شفا  
 یقین که تاج تاج اذیت اگر کند  
 او بهیج یونس در شکست شفا  
 خدا یگانه که تیغ و کلک ملت است  
 که آن قدرت تا شید عقل و پیا  
 یقین بخواند با نور ای او که خوف  
 شب سنا که یکن هم آسین اندر چاه  
 بران کیا و کی که در سب و برسد  
 لبس خضر شود بر کن چه گریه  
 نه انجم بهیج چه انجم است این خبر  
 نازد است و چای ز دری است از  
 ایاشی که سپهر و ساره از پی خضر  
 علام و بند سحر تو را بدین درگاه  
 ز شکست بخش تو را بر نا صبور شود  
 از آن خروش بار انداز کلک که کا  
 عده ای بوسی زنده که می کشد  
 بفرست تو این شود کشنده میا  
 با انکی که از خرمستان و زخم نبر  
 زشت باز کرد و کنیز باید یار

لا اله الا الله

بر آسمان لبس کرد و خون سنا  
 زخم تیغ بد را در او قد شفا  
 می افشان چو پند مر تو را که جنگ  
 ز روی و آهین پوشی قبا و کلاه  
 سپاه رو کرد و دشمن از جبهت تو  
 سپاه شیر علامت آن سنا  
 و زان لبوی علامت آن شفا  
 که لبس شکاری نیکو بود سب رو با  
 زبک از تن بدخواه بکسلانی سر  
 بزخم تیغ تو ای شیر را کلک شفا  
 کمان بری که در لیلان زمره قارو  
 بجاک درشت تا خلق رو زمره کلاه  
 ایاشی که برانده کی و نسبت تو  
 بست علم تو و جبهه تو دلیل و کلاه  
 بود کلی مانی می که سجده برند  
 بطوح پیش تو ارواح خلق با کلاه  
 ز دشت تو سخن نیست است ز ملک  
 برون ز اشکند ان لا اله الا الله  
 ز لبس ثواب بهیج خدای بکلاه  
 که برای در عالم زهر کلاه  
 همیشه تا بود صد فروز را بکلاه  
 همیشه تا بود هیچ برتر از بکلاه  
 بدست و طبع تو را زنده با کام و آب  
 بغر و نام تو را بنده با دهن و کلاه  
 مباد که شش بی باکت رو آید  
 مباد دست تو بی جام با دهن و کلاه

در کمال عجب  
 خزان اندیشه نش کن از دست سر و گمان نش  
 نهوشن بکنت سماع از نوای سرو سیاه  
 در کمال عجب



بفری وسادت بخواد جام شرب  
که باز باغ برید از پرده سبز نیاب  
ز رنگت میغ در برک شکوفه خدای  
زین جوصل پوشید و آسنا کباب  
بشاخ سوسن نازک قریب قری  
ز برک گلبن چاکب خریب کشت خراب  
چو دست مردم خاص دست ناپسند  
بیای که بر روشن بد از تیره کباب  
سکندر دست صبا کریمان تاریکی  
بکند روشن آه زو کو هر نیاب  
چو تر شود گل باغ از کباب بد پر  
کل شکفته برون آرد از پرده نقاب  
اگر کباب ز گلستان خدایت عجب  
عجب تر اینکه سی باغ گل کند ز کباب  
بباری ابرسید فام تند چیده  
بباری فامی نازد و دان برکش آید  
اگر زهر و صحران نور داد بدو  
در زردید و چار بر زینش ندان  
شکفت نیست که از برف لاله ساجین  
که هست لاله چشک کوفه برف چکان  
کمان بری زکل وارغوان خالفت  
بجای خون ز مساش برون کشید  
هر کس خبر یافت شاخ او بدست  
اگر شده است شمشیر بوی خنجر  
بقوت گل سبزی زمین باغ کنون  
چو خنجر خواجه عمید آید دست روشن  
ابوالحسن علی ابن محمد آید دست  
بلندست و بخت سوده جسمت آید  
تمام داد و صیانت شده است و عین  
خدایا کانی آرا ده دل که سیرت

در این باب

که آتش بکند صدف بنام عدوش  
خاکت کند بجو دانه نو خوشاب  
و کردوی وی اندر چشم شیرین  
دو دست مرکه را یکدیش بر چرخ  
در انجودر و نور جان افلاطون  
بدانگی که بر دست سحر کلک کباب  
بزار غصه ای که یکن علی ازو  
ز روی عسل عروفت و قوافی و القاب  
ایا عید کا عدای تو چشید و شنید  
ز تیغ مرکب سیات زلفه خنجر  
شعاع دیده آن کیمیا ز کردار  
کجا خیال گفت تو بیدار خواب  
ز راستی تیغ تو طبع مایع تو  
بجای اصل بر دیکت صدف ز خواب  
هی سخا و فعال تو در ابر لطف  
دیج خواند ناب لطف در اصلا  
ستاره ندوی تو زخم نیست تو  
که از کردار و لطف نهند شهاب  
تو آنکسی که زهر کزاف بخشید  
ز رسم خلق می کم کنی رسوم مستجاب  
مخالفت تو تو را پاخوار قیاس کند  
هی حقوت در پانصد کجا سراب  
مگر ندانند که در فلک می سازد  
ز خاک سم ستور تو مشری حراب  
تو که هست خود خرج را پیام وی  
زبان سعد پد منور از چرخ خواب  
کراف و انداز دولت تو کوشید  
کراف نیست برین زبان شیرین  
خدایا کانی جان رهی و طبع ری  
ز خلق عالم دارد بدست تو مشتاب

شکفت نیست که چاکر و کس بد تو را  
بر زور سخن راست است از هر باب  
نه بنده که کو که تا بر خدمت کرده است  
که در صفای و طعش غرور کند عجب  
از فلک کناری که باید بود  
قلمی هلت از رسم رنج و صطرا  
مخچ خویش تو کوئی می نه می گویم  
زمانه یاد تصویر روی بالاب  
همیشه تا در پشت و بال شبر  
همیشه تا کند صو و پرو بال عفا  
بر اسال بان در مراد خویش  
مواهاش نیم و می لغان بکند

**در کلام حکیم ابی القاسم سنجی کوکب**

ز تاب علقه بر تاب بر سیمین  
بر حلقه شکستان کار عهد کن  
چه خبری که نهاده دام بلا  
چه حلقه که نمیزنوده اصل فتن  
کی ز نافه شکستاه از بنجر  
کی ز برکن غفلت لاد را بفرین  
مرا ز آتش یا قوت عارضه لب  
شد است خرج باب غنیمت و بفرین  
بر غم خسته دلم کز نان بدانشود  
دیان و در سر زلف و لغت و بفرین  
ز شکست مرد و می جان دل بفرین  
و کر چه عاشقان بر دوام بفرین  
بها نقش سپهر جمال او دارد  
شبی ز خوشه می ز برکن سمن  
همی بر پستی مشکوی نور افروز  
تشیب کرد می سیر کند ساقین

خیال دارد

خیال دمی می اندر بهار و دیه  
بی شد دست که جان پیش او چین  
ز بس که خون زوایم با خون زوایم  
ز روی ناخن من بر ده می رویان  
لکن زوری من ز غم آن سوده  
چو دست شوی ز دستم غم و درین  
چهار خبر تو را از چهار خبر آمد  
گوست بر یکتا زان تا در بهرین  
ز عهد تو و دندان ز برکن لاد را  
ز شام سبیل کیم ز پاک فقر و بخت  
مرا سبیل تو مال گشت سرو می  
مرا ز لاله تو شنید شد سوست  
مرا ز نو تو خرج گشت مرادید  
ایا فزاید تیغ جفا ز بد عهدی  
مرا ز نو تو جفا ز بد عهدی  
در مع کر سخن و لغزب رگینت  
بخت روز به عهدیت بر دهم  
اگر تو بر جفا را دلم نش کنی  
بجان خوابه فاضل کویت که مرگ  
حکیم سید ابوالقاسم که شهر حسن  
ز قدر او هلت بر بیکد مسکن  
بسته سیرت و از زان به جبهه  
نهاده مست و اسبهر بر کن  
اگر غریب علی ز زخم فکرت او  
بگرد پیکر خود پرده بند از خوشن  
خدا گشت فکرت او پیکر غریب  
کند به تیری چکان چو شکل رویان  
چو گرم خوا پکشتن ز خشم خدای  
که مفر کرد در استخوان او رویان



و گریه در بکریه مخالف او  
 ز بس توان لبی می گفتار  
 ایاست و خصالی که بر دلی  
 ز طبع و لفظ تو درسد در دیا  
 که گفت و انداخت ز برش  
 اگر پیش طبع تو بر من یا قوت  
 ز دل تو پیش شود ته خصلت  
 بر رخاک درون شایع رخاک  
 اگر چه با یاد بر لبست کفر و عناق  
 ز بهر زخم و بلا بر تن مخالف تو  
 ز بس با که بس بر تن نهاد تو  
 غصه خاست تو تا خرد و در من  
 که بوی است که از چرخ غلظت  
 ز روی و زنده در دانه کین  
 بر زرد و چشمت ز دانه کین

مهر آید

اندامش با من چو آینه به سخن  
 هر که گفت که ای عاشق زار کین  
 هر که را بسیم غریبت و ملاجیم غریب  
 عشق بازی و خود از بی درمی کین  
 بر گل عارض نمود ز بوی کین  
 یاد و بسیم می خواهد و تو بی بسی  
 اندر شمار که فرم که تو خود زود کین  
 کاغذ سحر کجا ایم در می خواهم  
 هر که این غزل عاشق و در کین  
 چون ازین کوه نشیدم سخن از کین  
 طبع دوست جهان زو شری کین  
 شرف الدوله علی بن محمد که از کین  
 ان خدا که با هست و پیش از کین  
 که تو خواهی که کین غلظت کین  
 و زده چشمت ز دانه کین

نزدان را شرف هستی ز دانه کین

اینجا و ندی که عدل تو و محبت تو  
 ز من عدل تو بصراحتی دانند  
 در دیار تو ز بس عدل تو اینجا که کون  
 مردی نام بری در کجا صفحت  
 خود تو نامت جایست و کز ندیده  
 رسم و تربیت تو کوی بد علم هست  
 که بجا بدین کار هم صفحت ست تو را  
 بر تو دنیا در ریشای جهانوار است  
 تا کف تو جدوی زرد در ریش است  
 که بدل طرقت قدر تو وجود تو کنم  
 اینجا و ندی که علم تو و بخشش تو  
 خلقی خواهی پست ند تو را دولتی  
 تا بجای دولت یکسان نبود با محبت  
 که کج خلقی خاکیست  
 فتح را با دین در که خدای سکون  
 بهجت را با دین صدر که انایه عار

چرا از تو را

چه روز بود که ان ماه روی سپید  
 بلا دکن که آمد و دشت انداخت  
 برکت چهره من بر جالبش کوب  
 بروی ماه باز تره شب نو دشت  
 زلف جد کند ی نمود و روی  
 ز تو روی دشت را آتش دشت  
 چشم انداز کشت روی او کون  
 بر تو رخ در کوب انداخت  
 عین چشمش از کون کوب کوب  
 ای فرخنده ای که نور خد تو را  
 خرق روی تو پر خمر کشت  
 خیال آن لب کو بر نایت ای شب  
 ز لب که نقش رخسار تو در چشمش  
 غلب که کم رنگ زلف تو ز دیده چشمش  
 اگر چه جان مرا آسان نشد که کشت  
 بستم چهره من که کشت با لشکر  
 حجابی بر رخسار و انداخت  
 چو آب به من بر جالبش کوب  
 بستم خام بر انداخت لبسته که  
 که چو و خم در خم دشت علف سر  
 نهاده و سر و دانه ز سر و کون  
 پری مهر و لباب در کف کون  
 ز چشم چشمان روی چون گل  
 ز لب که عکس و ناله روی او کون  
 می نمود بر نور ز سر از سر  
 تو را کشته خویشی تا جنت  
 پدید که مراد در دیده کان که  
 که سرشک نقش کند ز دیده او  
 از آن جنت که جبار درون بود  
 بلخ خبر تو آید کشت ای جان بود



چنان بجان من انداخته کوفی  
که از خیال تو دارد نهادن بیکر  
شاید نام صفا من که با من است  
از آن حکم که ز آتش بد رسیده  
کنون بدیده در از چهره آتش  
خیال زلفت تو دارم جدا ز خون  
تن مرا ز دل چشم من بر زهر  
تن چو شعله ز که دلم بدین معنی  
کتابش آتش آتش آتش  
خیال غیر شکیستی صم من  
در آتش دل من بوستان چهر  
که شد آتش بجان بگردن خلیل  
منم بجز او که کنون خلیل و کر  
ز بس بود که هر عشق تو کرامی کرد  
بمهرات کرامی خلیل پیغمبر  
توانی که ز رویت خلیجی نام  
کنار خانه نامی و لبست آذر  
فطر ز روی تو خواهد کوفی از آتش  
چنانکه آتش خواهد ز دای خواهر  
ابو الحسن علی بن محمد اگر از دست  
کمال دولت و اهل سخا و هدر خط  
خدا بجان من که نجات او خطر خواهد  
بکارکاری سیرستاره در محو  
درای و صبح و روشن شربت و تو  
ثبات عقل و در جهت کمال  
مخافت تو اگر سر زدی تو بکشت  
بکفی در کشتن آتش و شود خنجر  
ز دست شوی تو و جویایان تو  
نهال طوبی بسته است و چهره

فدای تو

دریده برین سینه خنجر بیک زهر  
دریده برین سینه خنجر بیک زهر  
ز یاد چهره تو برک زهره گل کوفی  
که کسی بجان من که زهره گل کوفی  
صفا بوی گل سینه زهره گل کوفی  
صفا بوی گل سینه زهره گل کوفی  
تصویر است جان طریقت گل کوفی  
تصویر است جان طریقت گل کوفی  
دریده لاله تو کوفی نقاب زخما  
دریده لاله تو کوفی نقاب زخما  
کمان بری تو که از زخم زخما  
کمان بری تو که از زخم زخما  
ابو الفوارس خرو طعنه زخما  
ابو الفوارس خرو طعنه زخما  
خدا بجان من که زهره گل کوفی  
خدا بجان من که زهره گل کوفی  
خدا بجان من که زهره گل کوفی  
خدا بجان من که زهره گل کوفی  
چراغ تو که زهره گل کوفی  
چراغ تو که زهره گل کوفی  
ایا بپیش تو زهره گل کوفی  
ایا بپیش تو زهره گل کوفی  
ز آب تن تو سازه زهره گل کوفی  
ز آب تن تو سازه زهره گل کوفی  
نه آویخته زهره گل کوفی  
نه آویخته زهره گل کوفی  
زهره گل کوفی زهره گل کوفی  
زهره گل کوفی زهره گل کوفی  
ال عی و تو اندک است و تو

بطبع و خلق تا نیست هیچ تو که می  
 چنان بند و سهم تو خضم را که می  
 هزار بار هر لحظه فرون خواهد  
 عقاب آسمان صفا ز تیرت و شود  
 مرکب است ز بلبلان و میند زانگی  
 ز جرم غم و ز شایع که زینستند  
 بنور عقل چو پنجره زخم خوا چوبست  
 اگر حدوی تو نیست تیرت بیک  
 طمس است سگداز که مال کتی  
 اگر بسکند و بود درون ز تو  
 شایع دیدان کیبای ز تو کرد  
 از آن جهت ملک از تو گشت کو در  
 چو زربا بل کبشی بدست خویش  
 حدیث بر مژگان قصه تو زین  
 بداند داده بداد و راز دیناری

تو

تو در بری بشی خروا برنجیدی  
 سما و فضل او شجاعت ز تو حدایت  
 دوست و طبع و نایت چنان که بکند  
 بجای مدح تو کوئی که روح روشن  
 چنان صفا و صحت مدح تو ام کند  
 اگر روان و زبانت گفت می  
 برنج و نخی کمال رنج بشیر و دم  
 روی زارش خواهم یافت لبش  
 بدان دلیل که دانش می شود ملک  
 خدایا آن روز کار کی باشد  
 به هم آفرکز زخم نعل مرکب تو  
 بوزن قد شود بر مثال که غلبه  
 ز نای طون بپای به تو در  
 خسته روی چو نورشید تو نمی  
 همیشه تافته خاک چون لطیف

ز مدح و صفاتی و بار نیست نزار  
 چو خا و خط و خط از حرف مرکب  
 که دیو از این و لاجول لفظ استغفار  
 بدین کثافت کایان می ندارد  
 که در دو عالم ساز و روان شایع  
 بآروان غرضی ز زبان شایع  
 نیست تو درای عالی آفتاب  
 پس از شرف و این روزگار شایع  
 چو با شکوه تامل کنی حروف شایع  
 که نایت تو زنده در سری رسوم شایع  
 رسد خاک خراسان سوی شایع  
 بکلیه صفت زو و خاکس بر زمین شایع  
 بجای بسیم زوای شاه چاکر شایع  
 کوی بکسین زخم و کی بصفه بار  
 همیشه تا کند کوه چون سبزه بار



عظام و چاک و خربان بر روی نهاد  
بملکت اندر حضور و رای قیصر شاد  
همیشه تا که جوانی و ملک است نماند  
نوباد باز جوانی و ملک بر خور داد  
نکا پارتو ادا خدای غروبیل  
بسال واد و بر نیکیست به و جلیل

**در کتب سلطانی خلافت**

بسال بعد و چست زمان یک نیت  
نشسته بودم به پیشین و وقت بخت  
ز با خورشید و سپهر طلایه دور  
کشیده لشکرش جو قی و قی در خور  
خلک چو نفع خبر نمود و از بزم ازو  
چنانکه باریکی بند رو بس و غیر  
بناست نفس تو کوئی که باز گوئی  
نمود صورت صدای زلفت و کوی  
درست گفتی باز کفیده به بر وین  
بجای چو زمره بجای دانه در  
زحل زنا و کجاده و کج چن  
فرو نشسته بهی که و خام سپهر  
مجره در خلعت ایون چو سبز وین  
فلذ و تود که نور خام کف بر  
کشته و بر سر دریا بجان شهر  
چو خطا روح وصل نشسته بر دریا  
همی نمود مرکب بهم صفا و کبر  
چنان شبی رخ چو در زلفش  
و چشم من شده اندر خلعت سار  
زبان من شده از طبع من سار  
و کستار و صحن بهر نیزه مهر  
کی کستار و صحن بهر نیزه مهر

بقتل عالی بر سر دوی که کردم  
کزین دو نوع ستاره که ام غایت  
چو فکر بسته انحال طرد کرد مرا  
بست خواب بر سر دلم مجال فکر  
بکایه بدم که آسمان می گشته  
مرا بلفظ در می شتری و شش و قمر  
کمای بجان و بین بنده می گشته  
فروغ تاج و کعبه و جمال جاده و خط  
بفرمان خدمت سازیم که کردی  
در خیره و دارا نب بیکه کردی  
در آفرینش ما ان عرض دایره دار  
کدام مجال بیاچم در کمال کردی  
میان بخدمت نشسته ایم و بزم  
اگر بخدمت بشیرم شاه را در خوا  
از آنکه بر زور سلیم نام و کسول  
شده است که نه اجرام باچم و خور  
از آن جهت که به پیکر بند سجد و  
به رشک بشیرم اندر خلعت بدو پیکر  
وز آنکه تابش نور ممدل ستاره  
بود بطلان او اعتدال تابش خور  
از آسمان و ستاره به حکم جانک  
و راستاره عظام هست آسمان بکار  
نیو قیام و مران شاه را بجز از سفری  
کس از نشان و بزرگان بیدار نیست  
باب دریا بیک که ناز موضع بچش  
سفر کرده نیاندان و پدید که  
در کمان تو میدون بود که این بچش  
ملوک رنج نماند طبع خود به خضر  
زمانه از و طبع ملوک با قوت است  
کسی بید با قوت تفتد در آوند

شکست و خیره بماندیم تا کجا بهری  
چهار بارش ی سوی پنج و بهاری  
یقین بدان که درین بار خیر است  
مری که حضرت شاه تو ز شکست شد  
کنون که حضرت شاه بود چنان  
و کر زنجی دست است عذر تو ظاهر  
و کردازی را بهت غرور و دشواری  
و گویم ای تبار و کعبه و دلی  
خدا یگان تو با تو ز خوبی آن کرد  
کش ده کن این سده کمان بکشد  
ابوالفضل بر سر و خفا نشان مکی  
برای و علم و کج و کفایت افزون  
چو پیش خرم خواهی طبع او بکزن  
هزار عقل تمام است در یکی صورت  
و کرد مجلس را خادم به بستی  
بماند و نهان دل نرزد و جان بخطر  
بموج طوفان شود مانت خفا و  
یکی که مانع تو هست نیز صورت شمر  
کست کش از نور و زینت و  
کز و ز نیش زینت را بهر محضر  
خدای بر تو نرزد و بهی روزی  
نه طول چرخ است این و نه سکند  
می بر خرم حضرت خاندت ز غم سفر  
که نسبت تو ندید در تبار و کعبه  
میان بر بند و بر کاه با و کعبه  
که آسمان قمار است و قمار خیز  
ز آسمان رخ ز خاک و ز آب از آذر  
چو فال فرخ خواهی بروی و بگر  
هزار جان لطیف است در یکی سکر  
نه فصل روح بدی در جهان شکر

نماز و خلعت

سستاده و خلعت لفاط تو شمر  
بدان سبک با کلاه خون نرود  
اگر ز آب روان و شمشیر نرود  
و کر بکین عرب زیر پای اسماعیل  
بای قدر شمشیر و آسمان برود  
و کر تو در خور بهت و لای طلی  
بدانگی که ز آواز کوس و جوی  
کمان و ران چو دو کوه کمان  
کمان بدست کمر بر میان زرد  
ز درد ناله کند در بر بلان چو شین  
بخره مرغ اندر خلعت می گوید  
خدا یگان این رشت ماه بنده تو  
یکای نور بداند روان این دلی  
از ان قصاید پر کند و فری کرم  
دل با شش غم هر زمان که نشد  
یکی در آن شد مدغم یکی در این مضمر  
صغیر ترش گوید بدیشان که خدا  
شود با شش شمشیر شاه خاکستر  
کش ده ز مردم فرخنده و او داد  
کش ده در جنت ز فرا و کوه  
بال خاتم خوی و آفتاب مهر  
بشکل رو به بد شود و غطف غر  
ز جنگ با پس آید هر زمان  
ز درد دید و شکست کمان که شکست  
ز چرخ تو کند بر سر سران مضمر  
ز بی طغیان ابلیس رسلان شمر  
چنان که داشت که از خویش نداشت  
یکای مغرب اندر و مانع من احک  
که خوانده بودم بر تاج خسروان  
بآب دیده یکی بکرم در آن دفتر



چونامش به بزم جان شو کوفی  
که باز با قلم از روزگار جان بد  
جز از مدح تو امینت نگار شدا  
بخت آیت فرقان و دین سپهر  
همیشه تا ندانم از چمن بی لولو  
همیشه تا ندانم از حد فیهی عمر  
بغایت باد و برکت باد و دولت  
سوار و ناصر و دولت و خیر ملک

در مدح حق بیکصد محمد صریح

بار دیگر برست که کلین بی برک ویا  
افسرد زین برادر دایم و ارمیا  
کایه دنیا زین آید از کار بویشتا  
کایه مر جان ز تو آید از کار بویشتا  
غیر سزا و باغ از کلین و دنیا  
لا رسد ز کو بر برشته از شکوفا  
دست بوسن نقره پاکیزه دار و دنیا  
کوش کلین لولو تا مشه آرد کو  
در عطران حلقه از دریا بوسند  
برک مر جان کو کب از خار بار و دنیا  
شکر انجم نهاد از لاله بایه بختک  
از دنان و دین چون دانه زلف  
خمن مر جان دنیا هر یک چشم افکنی  
بر کس از دل شمع مؤذن بسد آید  
از چشمه مشکوی و زلاله لولو لب  
بر کس از چشم مؤذن بسد آید  
کر باز به سیم بجان گشته تش بخت  
قطره ساز چشم عاشق حلقه کرد  
طره که بجان می تش فرو نوبنا

ایمانی در بزم

بستان از چشم ارو دست و اندم  
خلفه دارد در شقایق نقش دارد و بخت  
دست شایخ از گل نقش چون طوطی  
روی او از زلاله کوکب چو شبت کوا  
از نسیم باد دارد غنچه بر غنچه دین  
وز سر شکت بر دار و لاله پر لولو کوا  
خود بسبزه و غنچه و گلوی بنداری  
خرم از طبع پاک و ارسد سوار

معدن حسان سعید بن محمد کوش  
باید بر بزم و چو از دریا بخار  
چش عشق که خاک و شش و شش  
چش شمشاد برقی و مین و طبعش  
چون کمان شش بقیه چون خاک شش  
چون خط شش و شش چو پادشش  
سهمش از شش هر یک با بدختر  
نامش از کرد و تو شش هر یک با بدختر  
این چو می شش آرد در دماغ شش  
این چو می شش آرد در دماغ شش  
سوم او از دنان و شش و دار و دنیا  
زخم و چنگال شش و بر در دنان  
انکه بوسد دست او هر کس باشد ملک  
و انکه بوسد سورا و هر کس باشد سوکوا  
آفتاب بر بوسنی بای شش  
از خلک که دانه از خاک و شش  
عار دارد جان زان خرمی نازک  
بجکس نشو و خرمی را که نو دارند عا  
کی شازمان و اندام شش ملک  
چون دانه در زمین که زده بوشش  
دست دریا صبح او دارد کی درین  
کرده از ابر خدا دل پر ز دست هوا

آب سیری خاک جنس مرغ پانی فشان  
 در نایش ز چرخه دار و او بر سر خاتم  
 بی تمان در زیر روی کسروان کز  
 بی غیظ از مای و بی غرضی بر تو  
 بگو که دست کام رفیق با در آفتاب  
 آب که شش هر کی که چای هست کام  
 بر آب آتش مای و مارا زوی  
 خود دوستی و زان چشم بین روی  
 آتشی روی در شبانه خاک بادی در  
 کا و بون کا در شهن کا جبر کاک  
 ای بر کسی که در اندیشه آید شهن  
 کز اخلافت مرکب بگری که در خلک  
 اختیار است جو دوخته بختی بجز  
 که کردی چرخ پداوست کو بر بار تو  
 خیم چون نه اسب از تو که ضریر خلک تو

که در

که بود خاک کران را از بسک طبع تو  
 از خاک که از این بر این بسک  
 دست تدبیرت خدا و ذاع و سکر  
 چون بطبع اندام و موت چون فصل  
 زخم که ز آب تیغ آرا بروی ملکیت  
 بر که اردای تو ملک تو را بی کر و  
 که خلی چون بدی آری ز کثرت  
 از نسیب کلمت شهن کت آتش سیر تو  
 ای خداوند خدا و این زیاد طبع تو  
 چون یار در ملک قهر و بر دین  
 خدمتی سازم که مرده بخندان اندر  
 تا بهار از شاخ مرغان ناله جایز  
 با چشم حسد شهن کفید و بی غرض  
 در صفیای مدح حق لطیفی مکار و پندار و بی غرضی  
 بهار تازه ز سر نازد که در لاس

بر کت لاری از روی لالستان



جهان جوان شود و ما بچو و جوانیم  
 بشاد کامی امروزه و ادخوش بود  
 نه کارگر چهار تا تو راست خواهی کرد  
 ز رفتن سلطان جگر خری نه مدد کن  
 مرا شراب کران ده که عاقبت هستی  
 مرا بوقت گل از باد و صبر فغانی  
 که ام روز بشوی که از خواب بیدار  
 ز شاخ سوده بی سرب و ن کذینا  
 پرا برسان که بدست خوش نیلوفر  
 ز بسکه کو کنون برک بید و لاچر  
 بی بخند و نو نو بسره بر لا ل  
 کل اینهمه بیا برز کل کند دامن  
 بسان غایب وانی است لا یاقین  
 اگر ز مرد و با قوت تاج شان بود  
 ز بسکه رنگ بکسار برک لا خرد

سنا کهای کل کون درخت قوت

سنا کهای کل کون درخت قوت  
 مشکل است و بخش چمن بدو خنق  
 سیاه صبح زان زمان باز آید  
 کمان بری که مراد از خود میرد  
 ابو المظفر میزان شد انکه هست او  
 فروغ ناله زبانی روی او شد  
 ز قفس از بی روزگار و دلش  
 ای مقدم عطری بزرگ زاده  
 رسوم نو به فراموشی نطق تو بیاید  
 فلک تو خوشتر شد و درو کلام  
 امان تویی و جوانی تویی و صفت  
 بزرگدار کرد و آید تیر دست شود  
 دکای طبع تو کوئی که لوح محو کند  
 بهر ستر کسی در جهان کند و عی  
 ز بسکه سود که در طالع تو جفت

زنده و افرو و صد مراد که نه زب  
 معطر است و سحر و اجابت با  
 که حکایت بر ساقی زنده طوق  
 گفت امیر عجم شهریار در افشان  
 بی کوازه زنده بر لبه ی کیوان  
 طلسم جادو بر یکنین و پنهان  
 زیاده بی کماند و این اقصا  
 ای قیام و برای خلاصه نهان  
 دماغ تو همه عقل است و خیر و بریا  
 فلک کفایت و خوشتر شد و درو  
 بجزی و جوانی بی عاقبت جوان  
 بر اکملی که زشت تو هم گرفت کن  
 که زنده بود جایز اندر و نسان  
 ادو چو زبان خوی با پیش بران  
 بهر ز شکل جهان چمن ناله از دوا

به نیک و بد ز قرآن ستارگان  
 چو غم زنت قصاکر بود که این  
 اگر کوشد با نجات ملک در دم  
 ملک خون شناسد رک در آن خنجر  
 خرد پیر و بی و افعال تو و غنچه  
 بلفظ و فصل تو را روی دو چشم  
 هزار کار فرستد و یک تدبیر  
 هزار وانی و نیزی زلف و طبع  
 مثال طبع چو کان آند و سخن کوثر  
 همیشه تا نه قرآن است در بهار چمن  
 قرآن ناصح جا هست مباد که بکنا

**در وصف بی و نیک صفتی که در حق است**

بکدامت آینه می در آید  
 با چشم پرستش سر از روی او  
 کز آن که ازین پوشید با کفایت  
 کز آن چشم از زمین شد چو سما

از نظر بر سر

از لب که بر بهشت فرونی است باغ را  
 آفتاب و از دم باران شکفت  
 کیستی جوان شده است بدست چمن  
 نورش فرون را که بود نور ماه  
 از بوی او بی نظیر از نخل و دل  
 دشت از بر سر پوید قمر  
 از بر طوطی و دم طاووس کرد  
 بر هر زین که با نوازان کام بر رفت  
 اندر هوا قطار غروشان کلک  
 زین قمری بهار غریزه چار خنجر  
 با کوه عقد که هر و با بر درج  
 عینای صبری است همانا نه درخشا  
 از لاله گشت کوه پاز نقش شیری  
 از بر که سبزه دشت پوشید چمن  
 از بس نغمه چون گفت نعل چمن

رضوان هیچ حد بر اکنون با غایت  
 که بهشت کل بدست خنجران  
 شیرین و آبدار نه بدست جوان  
 بویش فرون را که بود بوی گلستان  
 از نور او بی نظیر از نخل و دل  
 بر غنچه تنیش و پر شک با و بان  
 آمو و خدای هر کاه و آستان  
 در حین بر نور نخل و بادام شمع  
 چون بر طریقی نعل کی کشی کلان  
 یای چهار خنجر می خوار و ران  
 با باد شکسته دفر و با جان حرا  
 نعل چمنی است همانا نه درخشا  
 و زین گشت دشت پاز سر پرتاب  
 و زین تره کوه را که خند طبلان  
 و زین شکوفه چون نعل می است



پرو و مشک لا رسیده است این  
شامی کشت کرد با آفرین  
آین ز بهر کشتن خصلت  
و تیغ ناختن زده داری بر  
روزی که از کوه کوان تر شود  
زخم زده سیاه کند روی دروغ  
شامی کشته فدا به پیش بدو  
از کرد زخم دیده خوشید بر غیا  
ازان چو دست مردم مخلوچ بر تو  
نار کفید کشته سرسوزان تیغ  
در تیغ عکس چهره بدل کانی  
کو نه شاعران که خداوند با برقم  
بر معنای دروغ به نیش این  
وان تیر طبع کم شده اندر غلط  
خندان شود هر که دران شعر بگوید

مکانی

من نشان دروغ بگویم که کاف  
سرور کشیده بود که در خا رشت  
بالشکر بگذران ز تو ترکش  
و ز جندوان ز جند بخت تو اند  
در لشکرهای کین با تو صفت کشید  
شامی کشته به دست اگر پیش جند تو  
از جرم دل می شود اندر بر هم بست  
هر روز باید و باید به ز راه دور  
بر دامن شیر ز لعلهای تیره کن  
ناتجربه که بنده به کار بسته  
و ای که رفت باز کرد و بگریه  
در تابست خاکم کند بده وقت  
در وقت خواب ز سوی آرا کند  
شامی کشته ایگان سنا و امن به  
تا به کس از ان نشمارد بجای مو  
در جنت پارس کردی و در جنت  
بزرگوار به جنت اندر و کسان  
نامیده جنتی و جبهه اشکی کمان  
جان نمی آید من استی ز نیت  
زایشان جای حوصله در که بشود  
کشتن و ارجح دو حال کم به  
تا کرد و با من سرشته سر کردن  
ز نزدیک شام و در کل و باران بکوان  
بر کرد و غم نثار ز غم نثار و دان  
اسبی چو بود که در جوش و زهر  
چرخ سیاه بر کشد از حد قروان  
آرام و خواب روی ندارد از کشت  
کشتن فلان سنا و دستا با جان  
بر خیز هر جا که خلد نم خوان  
تا به کس از ان نشمارد بجای مو





نور و سبب زنده و روی و بکارند  
مهر و باد اندر سپهرش و مرد اندر زمین  
نار و دهن که دارد بهشت و باطن  
نار و دهن که دارد بهشت و باطن  
ای که کشیده است ز کرب و بدار تو  
جان در پیش خاک پای تو ای پادشاه  
نار و دهن که دارد بهشت و باطن  
شکست را سزاوار تو ای پادشاه  
روی با جان پیش از داغ تو چندان  
کز خسته عارض تو داغ دارد و پیر  
شکست بخت با لورست می میرد می  
زلف سبیل بوی تو در که و سحرش  
سوسن زلف سبیل کرد از زلف تو  
سبیل زلف تو اگر خواهی که سوسن  
کر سبیل آمد نو جان عارض بر تو  
چون کند خرم و چشمش بر تو  
در سبیل ای بخت کسی در سبیل  
بارم از خرم من چو سبیل اندر تو  
از میان جوانی چون که بر بندگی  
نور و دهن که دارد بهشت و باطن  
کر تو فراری بخوبی شاد و دلگرم  
فرمان این بهر بود که وصف تو میداد  
آن خداوندی که دولت است و باطن

آن که

آن که کشف فاضل خری که کوئی ختم کرد  
بر دل و برست و فصل و نهار و دهن  
جو بر اثبات و نفعی آمد جان و دست  
کافه روایات شادی بانی و نفعی  
خشم او ز چشم او در دیده آبی کشید  
صورت خشم و یاد چشم آبی کشید  
بدل و با دست تو خود و زهر بر کشید  
چون لطافت روان و چون طلیعت  
با سحر چشم تو بریت به خواند  
زهری بر یک شاد طالع را بر کشید  
دشمنان مرده را با سحر تو لرزان شد  
انصر فاعاد تو استخوان اندر کفن  
شاه طوبی را خدا کرد و بهر کوشش  
چون فروزید آفتاب دست شویست  
نظم هر معنی که با نام تو پیوسته شد  
با عدوت متصل شد با سعادت  
عالم کلی است علم تو زین معنی تو را  
علم اندر دل اندر تن تو اندر  
عالی خیر تو با علم نیست در طریقی  
در خون علم با کشته بر انواع فن  
خشم تو کز خویش را بچه بود و باطن  
در سبیل جان خدای تو ای پادشاه  
چون شناسد دانش که کشیده بود  
چهره جو مانند باشت پای ابر من  
دشمنان را زینس خیر خوار شد  
امتحان آسمان کشید خدا و دهن  
این عجب شکر که خیر خوار شد  
دوره را از پای دامن و شاد از باران  
ای خداوند خداوندان می طبع  
روزگار تیره دارد تیره رای و سخن

که خنک بگویند و خنک درین کفر بگویند  
تا بهی پروین نماید برین سینه  
باو دان غم نباشد و بهی بگویند  
دوست را در غم و دشمنان درین

**فی ملک شریف تدویر ابله علی بن محمد**

دی در آید در آن دهر و بهار  
نزدان مست بغایت بغایت  
طرب در دل نماید تو این بهار  
آری در سحران لغت زبانه  
در خم زلفش رک سمن غایب کوش  
بر زلفش بر رک سمن غایب  
رنگت نمودیم بر چهره زلفش دو  
بوی نوا فرم از زلفش کین  
لااله الا الله در شان ای ابد  
آخت قد شمع روشن چو بدیم کرم  
مشک باز زلف پریشان ای ابد  
کرم ای با غم عشق توان کر این  
که بی سحر در آن ماه تمام کرد  
کس ز ناری خویش اندر زنها کرد  
که کرد و است از آن کوه غم  
کرتو امیل باد بهت بزم غم  
و به طریح بر دان دل تو میل کند  
باو با بی جسم در خور و باو  
ای منج باغ زکریانی از خندان  
زرد و شطرنج بدست آید و به با  
چشم من بر بهار و زین باغ

در آن روز

تو که کی ز بس و غمی بود بر ند  
خیال رای تو را اندر آسمان اختر  
خسته کاکت کمر با غنایشت  
می ز کوه و غنایشت و حروف کلمه  
بزار بار بروزی بخت تاریکی  
بناختن شود و کوه آورد بهر  
اگر ناسخ حق نیست پس ز بهر چرا  
درین زمانه پدید آید است  
ایا بر یک عهدی که از معالی خود  
عروس طبع پذیرد ز معراج تو  
از آن عهد که بهر تو را بچو بر ند  
بهر دو عالم به راه جان بسوزد پیکر  
طباع از نه بر یکب تو شریف شد  
نیایدی ز طبع پذیرد شکل صور  
عیال کشت فلک بر بقای دوست  
غرض خیال بود لا محاله بر چو  
فرز و سب تو آموخت بر سر درستی  
سرچ تر بود از سرست در بر چو  
فری ز غل سزدت که گاه گاه  
در او قد بعد و چون بسند روشن  
و غای مصالح را اندازد که آید  
بسان ناقه بر دان آواز میان  
بین سنج بنگش در اندیشه  
بروی ما نوازند زنده و پیکر  
خدا یگانا این دولت بلند تو را  
مد و طالع سعادت و خالق اکبر  
خیال تو تو را با خود از بس کند  
فراخ دریا و اندامی چون یک شمر  
میان غم و خاکستر از دهن فرشتا  
اگر چه غم باشد بر کف خاکستر

تو که کی ز بس و غمی بود بر ند  
خیال رای تو را اندر آسمان اختر  
خسته کاکت کمر با غنایشت  
می ز کوه و غنایشت و حروف کلمه  
بزار بار بروزی بخت تاریکی  
بناختن شود و کوه آورد بهر  
اگر ناسخ حق نیست پس ز بهر چرا  
درین زمانه پدید آید است  
ایا بر یک عهدی که از معالی خود  
عروس طبع پذیرد ز معراج تو  
از آن عهد که بهر تو را بچو بر ند  
بهر دو عالم به راه جان بسوزد پیکر  
طباع از نه بر یکب تو شریف شد  
نیایدی ز طبع پذیرد شکل صور  
عیال کشت فلک بر بقای دوست  
غرض خیال بود لا محاله بر چو  
فرز و سب تو آموخت بر سر درستی  
سرچ تر بود از سرست در بر چو  
فری ز غل سزدت که گاه گاه  
در او قد بعد و چون بسند روشن  
و غای مصالح را اندازد که آید  
بسان ناقه بر دان آواز میان  
بین سنج بنگش در اندیشه  
بروی ما نوازند زنده و پیکر  
خدا یگانا این دولت بلند تو را  
مد و طالع سعادت و خالق اکبر  
خیال تو تو را با خود از بس کند  
فراخ دریا و اندامی چون یک شمر  
میان غم و خاکستر از دهن فرشتا  
اگر چه غم باشد بر کف خاکستر



ز روبرو و کمر بود و او را که برود  
ز زرقان و کلاه مشام ساخت ز سر کلاه  
ز روی شکل و صورت آدمی چو کلاه  
نشد باز بکلم از ل چو کلاه  
بی خاند و طوطی دو طایر بکلاه  
غذای این شکر آمد غذای این کلاه  
همیشه که بکف ناید و برون ناید  
ز سکنه بشمار و ز خاک چو کلاه  
بفرخی و بپروزی و بپهر و بزی  
ز مال و نعمت و از روزگار چو کلاه

**در مدح محمد خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله**

چه کوس عید ز در که بگفتند بجا  
بکار رفت پیدان غازی و بجا  
بشاغ سوسن آزاد و بر قلعه و قبا  
بیک سوسن خوشبوی بر نهاد و کلاه  
بهرزین که بر قلعه سپید رخ و لب  
کل سپید بود و تو ده کشت و کلاه  
ز روی قدس بی سرو و بارش پدا  
بجوشن اندر سر و بجنبه زار و کلاه  
درست کفم از آن خوب چهره کای  
که خور کرد غازی غمت از خرقه کلاه  
ز نو عید ز زینب ستار و بیای  
بمور زینب فرون بود روی و کلاه  
اگر نظاره جهان بر سپاه و عید  
نظاره بود بران ما بروی عید و کلاه  
سر شکسته پست روی را و تا و کین  
بخش چهره کین و زخم زلف و کلاه  
یوی نقش بر باد و سینه غنبر  
ز نقش رویش بر خاک و کلاه

غنی آبادی

ز عشق آن بر چنان نغمه کرد اسکن  
روان سرخ میانه نغمه اندر کلاه  
بیکای دیده بر زینب و کلایف  
هر آنکسی که بدان زلف روی کلاه  
ز روشنی رخ او کفش مال گرفت  
ز رای روشن خواب عید ملک پناه  
جمال آل سری خواب عید شرف  
و ز بر ناه شاد و شادین شاد و کلاه  
ابو الحسن علی بن محمد اکمل بدست  
جمال سند و صدر و کمال و کلاه  
اگر بکادوی از آفتاب ناه رسد  
نور شده باشد عنوان که عید و کلاه  
فلک بدید نیار و چو و کفش و کلاه  
ز ناه و زار و چو و کفش و کلاه  
ایا بزرگ عیدی که نور و روحانی  
پیشانی تو دار و سجده بی اگر و کلاه  
هر آنکسی که چو مژگن لخت تو را  
کمان بود که بشاد و تو نیا و کلاه  
مریان گویم کاش باد و تابو و کلاه  
و یکت بخت و افران تو تو را و کلاه  
توان کریم نادی کاکه کاکه  
بیاد چشم تو هرگز ندیده با و افراد  
ز بسکه غم تو پیش کمانه کار شود  
کمانه کاره ناز و سحر و کمانه  
زبان شفا که پوسیده و مستغنی  
روان که آرد نیار و بر اعز شفا  
میا و ناه غم کف نشد و کلاه  
حیات جانوران را کینست و کلاه  
درم زحمت صنع خای تو پیش این  
ز کان زویدی لا اله الا الله

کرا زمان تو در بهر بهر یابد  
 بکس آتش تبت ز چم بگریزد  
 اگر خوش بهاری زین تو جدی  
 بجای باد غم و دلتش تو  
 چو ناف آموی خری با جان تو  
 صفات خود تو چشم عقل دریا تو  
 نوی که سایه باد تو ان دشمن تو  
 اگر بجز مهری کنی دعوی  
 مگر سحاب ز جود تو جفت تو نیست  
 مخالف تو تو را با خود ارقیاس کند  
 چو زربان آرد کسی که از زلف  
 خدا بگنا امروز بر سادت خید  
 ز لال زنج صحنی سوزد که بخواه و بپوش  
 نشاء کن بی لعل زان کجا می لعل  
 بیشتر که می آید از طریق طلب

مواضع

مواضع تو را با بخت راست میز

نیکو که اینها و فاعله

چو آفتاب از اوج خود بجایمان  
 بنشین خانه بود برکن بدو باد بجا  
 شراب لعل بده اندکی بدو روده  
 میان دور و سالی که کلاه  
 بدست بادو رنگین قلم نوشید  
 کنون بیل بود چون سپید کشید  
 بگر سگاه بدست اربابکی یا قوت  
 چنان که اندک کرد که نقره اندک  
 کنون بروی جابان شراب کانی  
 علم بجز خورشید بر زند چاه  
 سپهر آینه کن از غبار تیره شود  
 چو روی آینه کاذب رو کند کس آه  
 چو کوی آتش فروخته بر زبانه  
 کبر تر ابرو در بلند کرد راه  
 چنان شده است ز کرم که موی تو  
 بجای باخ و دندان جدا کند برف  
 کلاب توی و کتان خوش بخت  
 شراب و مجلس عالی و ساقی چاه  
 شراب لعل درفشنده رچین فرو  
 موافق آید و خوش خاصه با شال  
 غلام باد شام که موز خوش خوش  
 بوی غالی از غمزه با عداد کلاه  
 بست خفته چنان میوز که بیداری  
 حواس و زبعت برین شود اکان  
 مرا شام بری بی بری کی آید خوش  
 چو شهر باره خداوند من بود بفراده



تمام دولت عالی قوام ملت حق  
 خدایکی فی شایسته خداوندی  
 نیاید و سرشکری برآورد کرد  
 کلاه گوشه خورشید چون بدید  
 سپاهی که زر بر بند بجا مداد  
 و زانکه شیر سیاه است شکل اسب  
 بدانگی که جان که تو تیغ بند چنگ  
 ز زخم کوسه ز شورش جان چنان  
 بکار زار سپاه شمان بود بدو چهر  
 با عقده در ستایش از خم دست  
 چو او بر بند کند تیغ تا بدید  
 مرا پسند برین که ز من کوا خواجا  
 بر و ز من نو کوی که از طراوت کما  
 بزار کون که از دست کس بر  
 بروی تا ده بندد در و که پنداری  
 خود او نصیب ندارد و خشم و باغزا

بازار

ای بارک شعی شمسوی که حدیث  
 برست تو بجز است بارگشت من  
 بطبع خوش نگو برست تو پیش  
 ز خون خشم بدشتی که بزرگ کنی  
 بسی ماند که تا از آن کس بر  
 اگرست بر تو عورت باید گفت  
 مرادین رسد بر لبش که برسد  
 همیشه تا بخت چو کاه باشد که  
 چو کاه باد دل ناصحت ز حال تو  
 تو بر مثال فروید و نشت از بخت

**در کمال مراد شاهین فایده**

ز روی و قد تو بی شک صورت آینه  
 اگر صورتی بای شکست طریقی  
 دفاق حلقه زلف تو از شهر خن  
 غلام و بنده است غم که برست  
 ز روی و بلندی که بستی ای دلخوا  
 شکست هر دو مردم ز صورت تو  
 شود باقه درون حلقه حلقه شکست  
 بی روی سوی در کار باداد چنان

زخا بخواست در وقت چشم خواب  
 زمار بست که شک کج نهادد کلاه  
 ز لاله یکی دست برکت لادین  
 ز شمع شروی و سستی بند سربا  
 ز ملک و سیم کلاه است تو زینت  
 ز سبزه تو بستک شاید و شک کج  
 ز قهر و شک چو خضای میر میر  
 ز شمشیر که بر روز و شب می کند  
 ز ستاره و فلک و جوهر تر است سربا  
 ز کوه شمع امیرانش بن قاور دست  
 ز سهرت و دریای جود و خضر جاب  
 ز قاصد خرد اندر هیچ او حاضر  
 ز رازی اعلی اندر بقای او کو تا  
 ز استود و شمع کز خیال خضر تو  
 ز عد و کد و در جو فقر و اندر کج  
 ز هزار جای مرا پیش سجده برد  
 ز زبان طوطی پروان و لاله کجای کج  
 ز بهر دخت تو زین پس بر روی کج  
 ز دست و شمع تو زین خود و کج  
 ز باد کجی که چو دریای موج بر خیز  
 ز هر کس نمودن سپاس پیش سربا  
 ز زخم شمع تو زین چو کلاه کرد کج  
 ز بوی که ز کرد و ان چه کلاه سربا  
 ز آتش تو جان جود و می تو  
 ز کعبه زین با لبش نکر و کج  
 ز برکت چو پای تو در شود بر کج

باز

بنا رفت چو یا جود در گیتی  
 بفرج و بران نشد شکست بستی  
 سکنه دی تو ازین کج زوی حضرت  
 بر آنکه دست چو سجده است سربا  
 از آن بوسه قهر و بر من و زور  
 که از خضای تو اندیشه کج کج  
 خدا یگانا تا روز چند بنایم  
 که با ستاره کند راز خاک کج کج  
 سکه خرباشد زین پس خضای کج  
 ستاره و سکه و خورشید و کج کج  
 اگر بگوید و شمع است و دین کج  
 تو ای که تا در قرانی اندر کج  
 یقین جان که بر و ن از برای کج  
 ز آفرینش عالم غرض فاش کج  
 بهشت نبود پس چو پیل برود  
 بهشت نبود معنی شفا کج  
 مواهاتان نور با ناز و شادی  
 فی لسان تو را با درج و شمع و آه

**در کج که شمع اندر دنیا با کلام احسان**

بدان صفت سیم سبای شکست نیم  
 که ز کج شکست با نایم کج نیم  
 مکن سینه ز و کرد خد خوب و نایم  
 سینه ز و کرد خد خوب و نایم کج نیم  
 غرض ز شکست سیم شکست نیم  
 تو ز کج ان کجی زان پسند کج نیم  
 یقین شمای که با خط معاصرت  
 زنی چو ماه تمام و خج چو لایم کج نیم



زوال ملک بخان خطه ملک تو  
بسی نماند که پروان کند ز کس  
چنان شوی که کس از دستانت  
اگر چه نیست چو خوار و قد و دند  
کلاه کوفه نه که خور و یان  
هی جوخت من آید بجا من لسن  
بدج صاحب فرزند سید الوزرا  
عماد ملک بود انصاف احمد بن قوام  
بخار نش کرای و خوش بکر  
بخت به جیم ازمان و هم روند  
چنان کرد نخل از هر پر خاد او  
در فرخیش شش خیر با کمال خلق  
زبان جاری و وجه طبع و قدر بلند  
کسی که خدمت او کرد و در سیرت  
وضع دشمن او را خدای عز و جل  
زوال ملک در آمد به هم بخت  
نقش طبری زیر آن دوزخ تویم  
اگر نه مژگنی بود زان باغ تویم  
مدد و مدد و مدد و مدد و در قیام  
بهم بسیار و بخت عارضه و کلیم  
ز عشق بستم و کرده بخت انسلم  
کجا صبح بدو گشت روزگار بستم  
که قیامی بر او حکم است و مرد کلیم  
کدامین ثواب جری است از خطه  
وفاق است بخت خطه و کلیم  
که از باران نماند هر دو تویم  
تمام با پر خوار و خاد و رحیم  
کشت دوزخ و دوزخ و کلیم  
ازان بنا ز جانی بود و کرد کلیم  
بکای شیر زستان و در شرم کلیم

ادامه کلام

اگر آتش سوزان دود موافق او  
بدانگی که ز بس حرم است تویم  
چو او بر تو و ز در پیشکار شود  
نه در پایدا تا حذر آن خطه کنند  
حساب است بدو آن و چنان بی  
بختی که بخت درون نکند  
ز طمانی بدو داد خلق و بخت  
ایا بیان حذر اعباد تو فرین  
توان کسی که محلات روزگار شود  
بخت خلق بقدر تو بسیار است  
معم بخت بخت بیای پیش است  
تو در سوادش بود بود که خرد  
خدا بجان اگر این خدمت پسند  
دقایق سخن بکشد بدست تو  
ز روی لفظ بکافی رسد که در  
خطه کند و شش یقین ابریم  
زنده نمره ز خاک کین عظام تویم  
مقاومت کند شش به بخت تویم  
ز خاک در که او کیمای تو و نیم  
که راست تر بود زان حساب تویم  
که از مثال او بود شود بدویم  
که نام آتش سوزان خود بر تویم  
و یکمال هزار کفایت تو بدیم  
بخت تو نام و بدولت تو بدیم  
ز بدست و پر بزرگ و درج عظیم  
که او بیای تو پیش خدمت تویم  
بدست تو بیکر بدو را تعلیم  
هری ز ملک طرب بیای بر بند بصیر  
که با خبر آید از ادراک آن کلام تویم  
بگرد نظر وی اندر کلام تویم

همیشه نازم در در ضعیف قوی  
زبان را نرود و جفا بکار تو  
بیشتر نازم در در ضعیف قوی  
کشته دست در خون جگر تو

**در ملک و جیلند و دلاویها**

مادرین تن دین دیده چو کارستان  
وزیر فروخته جان این فرشتان  
زکرم چون مردمان بود چنان بود  
مسلم که مژده خیال چه او  
و کج کرده او زلف در کوی  
برکت بار خدای که شکر کیست  
مادران زبانی زکرم که رخت  
روان بهر کاری که دست فرست

و دیده دولت بوجاهم که هست  
**در نام امیر** صحرای کشت و جرم او سجان  
**جید و قاصم**

آنان و عاری

زبان و عارض کوسنی لایق  
ز فرقت رخ او بیک خون بخت  
بخت دوم و حسین سرشت را کتب  
عدوی غم و حشم شام کشتن از کد  
غلامان این سپهر کور بر شام  
لبش ز کور بر باد و بادشانی  
بختی چون من میکان و قصد کنی  
اگر ز داری خون من نیدش  
و کرم بی طعم در غم تو سیر باشد  
امیر حیدرین قاصم که بخت او  
بخت و عارض کوسنی لایق  
ز فرقت رخ او بیک خون بخت  
بخت دوم و حسین سرشت را کتب  
عدوی غم و حشم شام کشتن از کد  
غلامان این سپهر کور بر شام  
لبش ز کور بر باد و بادشانی  
بختی چون من میکان و قصد کنی  
اگر ز داری خون من نیدش  
و کرم بی طعم در غم تو سیر باشد  
امیر حیدرین قاصم که بخت او

**در نام امیر**

بخت و عارض کوسنی لایق  
ز فرقت رخ او بیک خون بخت  
بخت دوم و حسین سرشت را کتب  
عدوی غم و حشم شام کشتن از کد  
غلامان این سپهر کور بر شام  
لبش ز کور بر باد و بادشانی  
بختی چون من میکان و قصد کنی  
اگر ز داری خون من نیدش  
و کرم بی طعم در غم تو سیر باشد  
امیر حیدرین قاصم که بخت او



بهشتاب کردیم را آنکه توان ساخت  
 صبا را آنکه سامان لشکر بسیار  
 چو کار از خورشید بر افرازیم  
 آسمان بود از میان دریا بار  
 خد کشت بار بار از ما جوشن پوین  
 زو امن زو نیکان تیغ کداز  
 ز آب روشن سازیم بر کین  
 ز خاک تیره بر آیم نو شمو  
 ز خد نو طاقس پر کند شهر  
 ز شاخ بند طوطی بر دکن کشت  
 بر آغ جانی شتر شود به ارشستر  
 یلغ مشک تباری شود به آرا  
 ازین بدیع چند آنکه در توان کجید  
 من آن خویش ببارم توان چو یلغ  
 ستاره بار و در مرقشان کار کون  
 ستاره بار و در مرقشان کار کون  
 ستاره که چو موقوف بود بر کین  
 ز مردی که در کا قدر دار و کا  
 تو بل و شکست بود در داوه کا  
 ز در و سیمنا جانی تیغ کو هر دار  
 بدیع مشکین از مسج خشم مستان  
 به تیغ دنیا با تیغ کس مکن بکار  
 به تیغ دنیا با تیغ کس مکن بکار

**در وصف طایف و اشخاص و سحر شکر**

یک غیر غرضش بود کی جاده  
 دادیم و ساجی نشدیم از زنا زشت  
 از کشتن ساجی و نقد بر اندوی  
 بر کس چنین نباید و بر کس چنین  
 بار و زکار کیش هر درفش است  
 به قسم من ز دشمن من کترا و فدا

بمقدم

و منظره ترک من قدری و امیر کردم  
 از آن پیش که چشم بایلم ز خواب خوش  
 چون که بهشتون بشید به پیش من  
 بر جای خواب گیده زنده بگویند  
 نداشت روی ز نشینیم به پیش او  
 پر خشم از چو که گن بد فخر را کوشا  
 کوید بر آنکه چو اید و من در سزای او  
 دارم بسی جوابت یادم چو اید او  
 ار کند دروغ نعم پیشش او  
 تا ریح شامانه و انجا رسیدن  
 چنان دروغ و فریاد کویش  
 من حورو دارم و پس خاک حورو  
 بند از شتر پی چو پی از در برون  
 هر چند به نصرت و کمال است کمال  
 حق است و داد از دست کریمان  
 این است حال بنده و صدد و آرزو  
 تدر حال بنده بسا زاری بکار

**در آقا حلاج کعبه**

خدا بکار نامحسان بنده بودستند  
 تنی و در کشتن غفلت و بنده بودستند  
 بطبع خرم و خندان شرب نوشیدند  
 که بر صفا من کردن فروغ زوینا  
 بهر حال کی دست یافت کرمی می  
 ندر و باغ کی ملک بود و قوت خوب  
 شربشان ز سینه آید بند و رانند  
 خدا بکار آفرید بنده و کس شرب

در بیان صفات و صفات و صفات

خداوند پروردگار چون دیده چنان  
از پی تو بداند بزرگان  
پس من از چندی تو هر چه هستم تو  
من کو بگو که کرم و صیبتی بگو  
تو دنیا را که آن دنیا را که کنی  
هر چه هستم و خدا من هر چه هستم  
لیکن آن خدایان روی که با تو نم  
برسانم بوجد و شرف تو تو هم  
که هیچ تو در هیچ قلم بردارم  
این را که گفت قلم که قلم با قلم

در بیان

من تو کردن من بسته را  
نیت یکبار که آن بار کرد  
بسته هیچ تو بعد از گفت  
خود تو احسان نه بعد از کرد  
قبیله شمر از تو میا نو شده است  
هر که خدای است شاعر کرد  
چشم و دلم نبرد و در خواب بود  
خود تو پس روشن و بیدار کرد  
در شعر نامم ظاهر هر نمود  
نخستین و تمام تو اظهار کرد

در بیان

ایا فضل و کرم با کرده از کلام  
ز یاد که تو بیا در سر کلام  
فضایل تو میزاد در دستند همه  
بجمله دادن آن من می نزل کرد

چنان که می نزل کرد

چنان که کعبادت که نام که یکسال  
بود قصاید و نوح تو آن شاعر  
چرا هیچ کوه تو را که ناکه گفت  
می نگویم نهی تو بهر بردارم  
اگر ندای بخواهد بخت تو پس این  
بدست سخن از آفتاب که از دم

در بیان

ای بار که از بسته را روز  
صدرا آفتاب صدر افروز  
حق تو مسلم این و علم کنی  
طبع تو خود و زود خود آموز  
شست آرد از گمان هوا  
با از دهر هر مردم روز

دست سحر افروخته و ستره  
کوت شمع و صنعت نور روز  
جامه باغ سوخت بی آتش  
جامه کرم خواه و آتش سوز  
بیزم که ز آتش  
که توان بر شمع شکن کوز

زال شد باغ و تان در آتش  
چون سوزال زر شود سر روز  
بند پلاد بر دین یاد  
آهوار بر شمع نه چو تر  
طبع که آفتاب نظم شود  
دست سحر افروخته و ستره

ای هر فصل و شادی ازانی  
یکش این رنج من فضل امرد  
کرستان من تو ز کنی  
با ز رستی تو بنده تا به تو ز





دلی

ای مست من بسید بک از پی تو در چشم غم و کینه خاک از پی تو  
بر خطه و لم کند تراک از پی تو ای بی منی شدم بک از پی تو

دلی

نات و مرای نبوت دکن نیکوئی کن مرا بیداد کن  
مرخص مرا از غم من شد دکن از داد خدا بر حسن و عباد کن

دلی

هر روز بزم و گری چون باوی کوید حدیث و با و خفا  
کرم نفسی شاد و ز بیم بسند مردم دل خویش بر چنین گشت

دلی

ان بکه جهان را بدل شد و خوی باد و ترک خوردی ز یاد خوری  
چو سست ز دست بیکوان باد خوی باد است غم جهان چرا باد خوری

دلی

بر چند بدم از دل مجرم تو کرم کم جان و دل کرم کم تو  
یا هست کم ایچه مرا کام و هویت یا نیست کم جوانی اندر چشم تو

دلی

دلی

در عشق بی دلم گرفتار شد است و ز غم تو چو پیا رسید  
این قصه مرا ز دوست دشوار شد است دل در کف باد از کف یار شد است

دلی

آلود از روی مهر لاف می تو در خواب ندیکس طاف من دو تو  
چون تر شود کون صاف من تو ایچه زهر برید ناف من و تو

دلی

در سینه ببری عاشق زار تو نم با عشق تو یار با دار تو نم  
خوگرده بجوری شاد تو نم چاره و در مانده بجای تو نم

دلی

ای حادث تو بوحده صادق ای سیرت تو یار موافق بودن  
بر موجبین دو چیز بیکو کور است جز بر تو حال است عاشق بودن

دلی

تا چرخ تو که بر وصال تو شست دارم دل جوشان چو شیش سیاه  
ترسم که در زخمی ای درو شست اندر لب چرخ شیش وصل تو بکوه سیاه



دلی

از دور مستیز تو بهر سپید  
در نفس از سینه بر آید سید  
ای روی تو در چشم منی گداز  
مروی تو مستیز باد لید

دلی

مروی من آنکه از غمی بهر  
فرموده مرا پیش خویش بهر  
خوش خویشی بی مرادان فتنه  
رسم آوردیم بهت پستی در شهر

دلی

عشق تو مرا تو اگر آرد بر  
از دیده و لعل تو از دو چرخ راز  
با عشق تو ام عیش خوشی ام  
آی تو اگر چه باشد خوشتر

دلی

چون لعل کزستان سراز خون جگر  
وزنج کبود تو بچسبند جوهر  
کز آب روان بود هدیه را بیک  
در کس زخم تو شود رخ کستر

دلی

داشت شایه ناو کی بکند ای  
در تیره شب از دیده بسل بر داری  
بر کوهش بر چو آن غمت دی  
بگفت زمین بهام تو بگاری

کفر

دلی

کز لعل من تو بر آتش ساید  
زو چشم خضر در زمان بکشد  
در خشم تو دانه رخ بناید  
دست اجل از آینه پروان

دلی

ای شاه جهان زود بکام شو  
دینار و درم زود بنام تو شود  
آزاد بسی زود غلام تو شود  
وین بند زبانه زود در نام تو شود

دلی

ما روح ز عطای تو تو اگر کرد  
فلک ز سخای تو تو بر کرد  
خاطر ز بوی تو منور کرد  
معنی به شای تو مستعد کرد

دلی

کز خواهی اینجمن حشمت و ادب  
بر تارک خوشت سنی پای می  
مر حبه تو را یاد خدا خرق  
جاوید رفم دمه هست بر لوح

دلی

بزدان خرد و کمال را تو نه  
اجرام سپهر یکت خواه تو نه  
کردن ز خیال با بجا نه  
عالم عرض جوهر جاد تو نه

۱۲۵

و

این بی فرمان دل را پذیرد و فرمان  
درمانده بدست نام ای جان جهان  
دشمنی من خوار شود و دست آستان  
من تو چنانم که سبای تو جهان

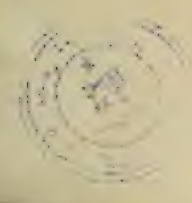
و

جان زخم سوزد و زلف تو که دانه  
تا طهر و مکرده های نگار از رخسار  
دل را زانکه و لب لعل تو سیاه پیش  
با قوت که مده بود بهار و پیش

و

بی آنکه در من تو بدی گفت کسی  
نیز کار نمی یابیم باک بسی  
در کشته خون بر که تو غلغله نفسی  
نیز کار نمی یابیم باک بسی

تمام شد این کتاب که از زرق و برق  
الحام است در تپ جان من می لکها جان بنا بر پیش  
نواب اثر و مجد از غم غلغله شاز و آواز و آواز  
عبد الله بزرگوار است غلغله جگر و غلغله  
محمد علی ابن محمد غلغله غلغله غلغله غلغله  
که بر زمین دامن خوار و غلغله غلغله غلغله  
اللهم عجل لهما





۱۱۱  
در این کتاب  
مجموعه

از کتب  
مکتوبات

در این کتاب  
مجموعه

از کتب  
مکتوبات

در این کتاب  
مجموعه

از کتب  
مکتوبات



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين





